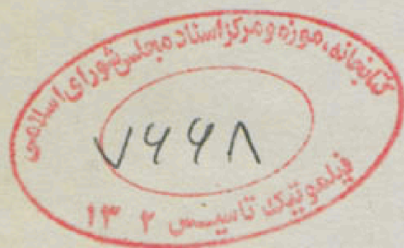


دلیران عیان

فارسی

دیوان عیان

فارسی

نسخه دیوان عیان

دیوان عیان

رب بسم الله الرحمن الرحیم یسر

مده به ساقی می نابی که میسوزد مرا • میزند بر آتشم آبی که میسوزد مرا

بستر سنجاب من چون آتش از خاکستر است • گرم کرده چشم از خوابی که میسوزد مرا

خوی یار و آه آتشبار در دل جا گرفت • جمع شد در خانه اسبابی که میسوزد مرا

شعله جواله گشتم آخر از سرگشتگی • عشق دارد طرفه گردابی که میسوزد مرا

ره اگر یابم عیان در مجلس او همچو شمع •
میفشانم اشک عنابی که میسوزد مرا

ز داغ لاله رویان میکنم پر پیکر خود را • بمهر مهر خوبان میرسانم محضر خود را

چه شمع از حسرت بزم تو در کنج گرفتاری • بفرق خویش میریزم همین خاکستر خود را

خیال عارضش در خانه‌ام شب جلوه فرما شد • سحر دیدم پر از گل همچو شبنم بستر خود را

گمان دارم اگر در خاکدان دهر میسوزم • همان در آشیان میریختم بال و پر خود را

برای کشتی تن چار موج از تخته تابوت شد • درین دریا میفکن از قامت لنگر خود را

ز رشک سرنوشت هر دو گونه میشود روشن • بالشتک بی نیازی گر بشوی دفتر خود را

ندیدم روی بالش را عیان تا خویش را دیدم •
بروی راه‌های خود دیده‌ام دایم سر خود را

نمیرم بر عشق تو جان سوخته را • که میدهد بهما استخوان سوخته را

دمی که پیش رخش گرم گفتگو گردم • چو شمع قطع نمایم زبان سوخته را

ز تنگ حوصلگی این چنین میکنم پنهان • چو لاله در بغل خویش نان سوخته را

بهم بعکس رخش چهره دل پر تاب • بماهتاب برم این کتان سوخته را



گداخت جسم من از آتش محبت تو

گداز نیست بدوزخ عیان سوخته ترا

چو گیرم پیش تو بر کف در سحر پیمانه و مینا • پر از می سازم از خون جگر پیمانه و مینا

ز چشمانش بجان و دل شکستی میرسد هر دم • بود دایم ز مستان در خطر پیمانه و مینا

ز جوش گریه مستی بیاد دوش میدیدم • ز اشک حسرت خود پر گهر پیمانه و مینا

خضر بر خاک میریزد ز رشک آب حیاتش را • ببزم او چو بیند جلوه گر پیمانه و مینا

چه حال است این عیان مستی نفهمم که شد عمری

ز حرص میکشم هر دم بسر پیمانه و مینا

کشیده فطرت من حلقها در گوش استغنا • ندارم زیر بار منت کس دوش استغنا

می کوثر بمنت از کف حورا نمیگیرد • کسی کو مست شد از باده سر جوش استغنا

طبع شهباز همت را قبول طعمه کی گردد • بدیده در نمی آرد هما را دوش استغنا

هلاک طبع همت کیش خود گردم که هر ساعت • زند بر فرق ارباب کرم پا پوش استغنا

عیان

عیان از نیزبانیها بدان کردم فرو بستم

سخن در پرده میگوید لب خاموش استغنا

فزون ز وصل تو گردید بیقراری ما • که مرهم تو نمک شد بزخم کاری ما

چو نقش پا بسر جاده منتی دارم × که تاجداری او شد ز خاکساری ما

برنگ غنچه از آن رو همیشه دلتنگم × که گل کند ز او رفته رفته خواری ما

بمهر داغ و خط زخم محضری دارم • که بسمل است دل از دلبر شکاری ما

چه حاجت است بکس خاک سینه بنمایم

برنگ لاله عیان نیست داغداری ما

نصیب عشق نمودند دل طپیده ترا • نداده اند بسیماب آرمیده ترا

فضای آهوی تصور رسیده وحشت نیست • چه حاجت است بصحرا ز خود رمیده ترا

بجان یار که بس کن تو گفتگو ناصح • تو هم قبول کن آخر سخن شنیده ترا

بکوی یار چو تو نامه میبری قاصد • بگو کسی چو نفس رفتن و رسیده ترا

بهر سفر که وی خواجه بار کج میبندد … که این متاع ندارد ز بی خریدنرا

عیان دست بخیلان بهر قطع نکوست

که شاخ خشک بود مستحق بریدنرا

گر کشد الفت او تنگ در آغوش مرا … میکند شوخی او باز فراموش مرا

من غلام خم آن کاکل مشکین که کشید … حلقه بندگی زلف تو در گوش مرا

گر شود صورت او دست بدلیم چهره کش … میکشد آینه چون عکس در آغوش مرا

منت مغبچه و ساقی و ساغر نکشم … برده کیفیت چشمی دگر از هوش مرا

چون ز جور تو عیان لب بفغان بگشایم

کرده از سرمه چشم تو خاموش مرا

بی تو آه شعله ناک و چشم تر دارم بیا … دامن طاقت پر از لخت جگر دارم بیا

آبروی ابر رحمت قطره باران فیض … خانه همچون صدف پر از گهر دارم بیا

اعتبار زندگانی بی تو بر باد است مرا … چون حباب از هر نفس بیم خطر دارم بیا

دل امانت میسپارم جان بپایت میدهم … از سر کویت آهنگ سفر دارم بیا

بی سبب بخشیدنت را وجه میداند عیان

گفت آنچه غیر با تو من خبر دارم بیا

مرمری گلبدنی هی بخدا زود بیا … با صفا هم وطنی هی بخدا زود بیا

قمری از دوری تو فاخته پوشید بست … سرو سبز چمنی هی بخدا زود بیا

ای سراپا همه جا خوش بخدا ور نکنی … بوسه بر جا زدنی هی بخدا زود بیا

باده از لعل لبت رنگ دگر میگیرد … ای سهیل یمنی هی بخدا زود بیا

شمع بزم آمده پروانگیت چیست عیان

کشتنی سوختنی هی بخدا زود بیا

صد عقل اگر جمع شود در بند ما … بر کنه کمالش نبرد پی خرد ما

باطل نبود فرد سیه گشته اعمال … فرداست همین در کف رحمت سند ما

چون محتسب رحمت او در سبق آید … یک رخ نشود درز خزانک سند ما

ما حلهٔ لطفش شده پیراهن خاطر / کوتاه بود جامهٔ هستی بقد ما

تا ساغر جان گشت پر از بادهٔ وحدت / شد خاک در میکده خشت لحد ما

تا خرقهٔ پشمینه فقرم شده پوشش / آئینه صفا وام کند از نمد ما

ترسم که شود آب عیان آتش سوزان

زرست چنان ز آتش مهرش حسد ما

عرق آلوده می‌بوسم رخ او در خواب را / لبی تر میکنم از موجهٔ بحر سراب را

بیا د شعلهٔ خوبی آتش عشقی بسر دارم / برنگ شمع میسوزم بچندین آفتاب را

برنگ برق میسوزد نگاهش حاصل طاقت / بعاشق میکند گرمی چو آتش با کباب را

پس از عمری دل از غمخانهٔ آواره امشب / گرفته جا در آغوشم بچندین اضطراب را

عیان هر دل که تعمیر از غبار عشق میگردد

بویرانی سر بدارد نمیگردد خراب را

خیالش شد بدل اندیشهٔ ما / پری خود آمده در شیشهٔ ما

نهال مهر کشتم در دل او / بخارا میکند جا ریشهٔ ما

ندارد سینه تاب ناخن عشق / گریزد بی ستون از تیشهٔ ما

بجای کوه کندن میکند جان / شود فرهاد اگر هم پیشهٔ ما

عیانا بلهوس گر شیر باشد

کند در ناخنش نی نیشهٔ ما

فرش اول میکنم در معبد دل باده را / تا بروی آب چون موج افکنم سجاده را

دستگیر اهل دنیا میشود طول امل / ریسمان باشد عصا کور بچاه افتاده را

بر رخ آئینه کار رنگ جوهر میکند / حاجت نقش و نگاری نیست لوح ساده را

دستم از حسرت بود چون پنجهٔ او تهی / پنجه گیرا همینا شد دل از کف داده را

از سر کویش عیان کس را گذشتن مشکل است

عکس زلفش میکند مار سیاهی جاده را

زلف تو تیره کرد چنان روزگار ما / کز بعد مرگ سرمه کشند از غبار ما

از بس بیاد روی تو دلها صفا گرفت • قدری نماند آینه را در دیار ما

ایام هجر و شادی و غم یکروش بود • پیر و تو یکیست خزان و بهار ما

روشندلی زیاده ازین بعد مرگ • آینه ساخت خصم ز سنگ مزار ما

شد صرف کارهای جهان عمر ما عیان •
یکروز روز کار نیامد بکار ما

میکند پیوسته آزار از ترشرویی مرا • رنگ نارنجی ز دور دلکشد لیمویی مرا

تیر نازش از تغافل گرچه با جان دشمنست • میکند پیکان او هر لحظه دلجویی مرا

از حدیث خویش دایم تیره روزی میکشم • چون قلم کاری نباشد جز سیه‌رویی مرا

شکوه‌ها دارم ازین بدگوهران اما چه سود • پیر ما تنها شود مانع ز بدگویی مرا

اینقدر بس باشدم از ساده لوحیها عیان •
دشمن من یاد می‌آرد به نیکویی مرا •

حرص آب و دانه تا کی مدعا باشد مرا • تا بکی سرگشتگی چون آسیا باشد مرا

گریه رنگین من آرایش چشم منست • خون دل پنجه مژگان حنا باشد مرا

در محیط آرزو هر سو که خواهد میبرد • عشق او در کشتی دل ناخدا باشد مرا

دوری احباب بس جسم نزارم انداخت • سایه‌ام از ضعف تن زنجیر پا باشد مرا

با تعلق دشمنی دارد دل آزادگان • نقش هستی در نظر موج فنا باشد مرا

هرچه می‌آید عیان از یار عین مطلب است •
قهر او لطفست و دشنامش دعا باشد مرا

آخر آن غمزه ساختکار مرا • برد از دست دل قرار مرا

عشق تا دین خاک راه توام • توتیا میکند غبار مرا

صید از خود رمیدن خویشم • دام وحشت بود شکار مرا

رنگ من میدهد ز یار خبر • از خزان پرس نوبهار مرا

رفتم از خود عیان بیاد کسی •
وعده نیست انتظار مرا

کرم خوی تو کرده ست مرا • شمع روی تو کرده است مرا
دل بیطاقتم چو قبله نما • رو بسوی تو کرده است مرا
دل بکلام زلف افتاده است • صید موی تو کرده است مرا
دربدر کرده بوستان چو نسیم • جستجوی تو کرده است مرا
عشق میخواست شیرگیر شوم • سگ کوی تو کرده است مرا
همچو بلبل به نغمه پردازی • گل روی تو کرده است مرا

سبزه از سیر گل عیان بچمن
رنگ و بوی تو کرده است مرا

زد خنده و بنمود بمن یاره‌ها را • ظاهر نشنیدست کسی راز نهان را
صبرم ز میان رفت چو طاقت کمری شد • روزی که بجو رزی ما بست میان را
تا یوسف من جنس بازار دل آورد • خوبان ز کسادی همه بستند دکان را
بر زلف مکش شانه دگر قبله عاشق • بیتاب چرا میکنی این رشته جان را

یا درخ او پرده نشین دل من شد • فرش ره مهتاب نمودیم کتان را
هرگز نکند ترک دل سخت تو اشکم • با سنگ سر و کار بود آب روان را
کافیست عذاب شب ادینه مستان • دیگر چه مکافات رسد باده کشان را
خواهی که دلت نرم شود گوشه نشین باش • کم میشود از چله بسی زور کمان را

شهرت ز تو ام هست همین چشم توقع
کز هند بطهران ببری شعر عیان را

برد خاکستر از داغم ز بس سیلاب در دریا • طپید ماهی بروی بستر سنجاب در دریا
شود در تیره بختی جلوه روشندلان ظاهر • که شب چون شعله آتش نماید آب در دریا
دل حیران چو تر دامن شود دام هوس گردد • کمند صید خس شد حلقه گرداب در دریا
ز فیض او صدف چون عکس مه در انجا • کند گر سایه آن خورشید عالمتاب در دریا

نباشد ملجا ما را غمی از شورش عالم
کند ماهی عیان در عین طوفان خواب در دریا

تا بدست بیکسی دادم کلید خانه را ❁ تو تیای چغد کردم گرد این ویرانه را

با توام هر جا که باشم خواه مسجد خواه دیر ❁ قرب تو نشناسد از هم کعبه و بتخانه را

دود شمع محفل من بوی آن گل تا سحر ❁ سوختم از غیرت امشب بلبل و پروانه را

چون شود مهمان محبت میر دار سر خرد ❁ عشق بیرون میکند از خانه صاحبخانه را

بسکه یاد آن لب میگون بدل جا کرده است ❁ میمکم از حسرت آن لب لب پیمانه را

بیوفائی دیده ام از بسکه میخواهم عیان

آشنا با خویش سازم معنی بیگانه را

بطفل و هم دهی گر شراب در دریا ❁ سفینه مهد شود وقت خواب در دریا

چنین که جوش ترقیست خشک مغزان را ❁ گهر عجب که نگردد حباب در دریا

ز آه موج سرشکم فزون شود درد دل ❁ ز باد بیشتر افتد اضطراب در دریا

ز اشک بهره نباشد سفید چشمان را ❁ ندیده چشم صدف رنگ آب در دریا

سرشک خیمه عیان از حباب میسازد ❁ ز موج بسته بهر سو طناب در دریا

بیاد وعده دوشین آن سنگین بهار امشب ❁ نمی آید بهم مژگان چشم انتظار امشب

قرین غیر چون دیدم ترا با خویشتن گفتم ❁ در آغوشش خیالم دل نمیگیرد قرار امشب

نمی بندم در خلوتسرای خاطر خود را ❁ ببالین دلم دارد خیال او گذار امشب

مگر امروز دارد با اسیران گوشه چشمی ❁ بدل افکنده خوش مژگان شوخش خار خار امشب

عیانا مژده دارم که آنک یار می آید

ز هجران آرزو را میرسد فصل بهار امشب

فشار روشن ضمیری با می گلفام هست ❁ انچه می باشد صفا آئینه را در جام هست

مبتشوم با او بهر صورت که باشد آشنا ❁ گرد عاکاری نسازد با دلش ابرام هست

در محبت آرزوی دل گرفتاری بود ❁ مرغ دل را در قفس گر جا نباشد دام هست

بگذر از شهرت که در عالم خجالت میکشی ❁ رو سیاهی میکشد چون بانگینی نام هست

سوختم خود را و در بند تمنایم عیان

گشت خاکستر دل اما آرزوی خام هست

فغان و ناله و زاری ز بیقراری نیست • کنم ز عشق تو بر کار اختیاری نیست

بچشم سرمه همت جا که تو ز دیده شوی • ترا بدل نسپارم که اعتباری نیست

دراز دستی خواهش درین چمن کفرست • که چیدن گل مقصود غیر خواری نیست

هزار مرحله طی میشود بهر نفسی • سواری فرس عمر بی سواری نیست

گمان آه کشش ناوک فغان مشکن •

عیان بصید اثر ناله کاری نیست

بمن قبله طرف کلاهت بس است • مرا کعبه خال سیاهت بس است

خط و خال جمعیت مانع چه داری • به تسخیر عالم سپاهت بس است

توقع ندارم در آغوشم آئی • بسوی دل من نگاهت بس است

دلا اینهمه شور و غوغا ندارد • اثر گر کند ناله آهت بس است

برای شب تیره عشق یاران • فروغ رخ همچو ماهت بس است

عبث انتظار ترا میکشد دل • که چشم امیدم براهت بس است

عیان

عیان بر سرت ذوق بال هماست

بزیر دو زلفش پناهت بس است

وحشت بفسون سازی چشم تو قرین ست • در دیده نگاه تو رم آهوی چین ست

در پاش فتادن چو رکاب ست مرادم • من بعد دگر دست من و دامن زین ست

در هم شود از نقش تعلق دل روشن • جوهر برخ آئینه ها چین جبین ست

تا عشق مرا خاک نشین در او کرد • در خانه ما پشت فلک روی زمین ست

حرف دهنش چاشنی شور قیامت • از بس سخن آن لب شیرین نمکین ست

هر کس ز پی یار رفته نام بر آرد • در راه طلب نقش قدم نقش نگین ست

گر بی سبب از عشوه عیان بر سر جنگ ست

آزرده مشو عادت آن غمزه چنین ست

دربست معمار قضا چون تنگ این میخانه ریخت • در گل ما تیر آب از گریه مستانه ریخت

برهمن زنار گردد رشته تسبیح شیخ • تار موئی را که از زلف سیاهش شانه ریخت

چون برشتم از محبت کرده بودند بعد مرگ ٭ مشت خاکم را برهمن بود در بتخانه ریخت

زنده اخر دل درون سینه ام در گور رفت ٭ بسکه گرد کلفتم از سقف این ویرانه ریخت

چون بمن نوبت رسید از گردش دوران عیان

یا شکست شیشه شد یا باده از پیمانه ریخت

از پی آب زندگی اینهمه جستجو بس است ٭ آب بقا چه میکنی ای خضر آبرو بس است

تشنه لب شهادتم آب بقا چه میکنم ٭ یکدم از آب تیغ او تر شودم گلو بس است

رفع جنابت ریا جام شراب میکند ٭ زاهد خشک تا بکی تر شوی از وضو بس است

حرف ملایم توام پنبه گوش میشود ٭ چند کنی نصیحتم ناصح هرزه گو بس است

چند کنی تو سینه چاک از پی عشق گلرخان ٭

چند کنم عیان بگو جیب ترا رفو بس است

بساده لوحی من هیچ خاکساری نیست ٭ چه شد که خاک شدم در دلم غباری نیست

بهر طرف کشدم زور گریه مستی ٭ برنگ موج بدست من اختیاری نیست

چو غنچه

چو غنچه موسم گل نقد خود ذخیره مکن ٭ بعمر توبه درین فصل اعتباری نیست

بسوخت خرمن طاقت ز جنبش آن لبها ٭ مگو که آتش یاقوت را شراری نیست

بصفحه دل یاران نویس شعر عیان

که به ز بیت نکو هیچ یادگاری نیست

آن شعله خو چه حاجت گفتن بود که کیست ٭ مانند شمع بر همه روشن بود که کیست

طاقت گداز گبر و مسلمان فرنگ سوز ٭ ظاهر به پیش شیخ و برهمن بود که کیست

گل را گلاب ساز و دل لاله داغ کن ٭ معلوم عندلیب بگلشن بود که کیست

تمثال او بآینه میگفت از غرور ٭ گر آفتاب عکس رخ من بود که کیست

گردون چه کاره است عیان دست ازو بدار ٭

گر دوست باشد او چه گر دشمن بود که کیست

با آنکه ترا دل غضب آلود ندیدست ٭ در عشق تو کس خاطر خشنود ندیدست

حیران شده ام تا لب لعل تو خط آورد ٭ کز آتش یاقوت کسی دود ندیدست

جان واله لیلی ست که مجنون نشنید ست • دل بند ابازیست که محمود ندید ست

مقبول نشد ناله عاشق ستم از تو • با انکه بدرگاه تو مردود ندید ست

مجروح عیان ز انکند فایده مرهم •

زخم دل او جز نمک سود ندید ست

هم دام کاکلی اندوهگینم کرده است • در هر اسم طرفه صیادی کمینم کرده ست

نفرتش دولت دنیا نشستم سوختم • مسند سنجاب خاکستر نشینم کرده ست

بیست رسواتر زمن در زیر گردون عاشقی • چرخ نام و ننگ را نقش نگینم کرده ست

ما تنزل پیشه کردیم ترقی کرده ام • شیوه افتادگی بالا نشینم کرده ست

عندلیب گلشن هندم ز محتاجی عیان

بینوایی بلبل این گل زمینم کرده ست

رد کلفت بد دلم بیکه بند احباب نشست • سایه من ز گرانی به ته آب نشست

موج اشکم پی سرگشتگی از جا برخاست • عکس من در دل آئینه بگرداب نشست

همچو

همچو نقش قدم افتاده ز پا دیوارش • بسکه ویرانه من در ره سیلاب نشست

همچو ماهی طپیدن نتوان منعم کرد • تا بدل حلقه آن زلف چو قلاب نشست

این چه اشک است عیان کز حرکت می آید •

هر که بنشست به پیش تو چو تاب نشست

چو دل در بند از زلف سیاه است • بچشمم موج سنبل دود آه است

دل روشن بود حیران همیشه • از آن رو آئینه محو نگاه است

ز هر سو بر رخش حیران نگاه ست • چه حسن است این چه مه است این چه ماه ست

هلال جام هر که رخ نماید • بکوی میفروشان عیدگاه ست

قدح در کش عیان کز بخشش حق

ندارد بهره هر کس بیگناه ست

لب یارم ز گفتگو کره ست • غنچه باغ من به بو کره است

زود سوزنم بر خم دگر • بد دلم بسکه از رفو کره ست

رشتهٔ طالعم ز بخت سیاه ◦ همچو زلف تو بمو بمو گره است

نکنم ناله چون نی تازه ◦ بدلم بسکه آرزو گره است

با تو رفتی عیان بیدل را

چون گهر گریه در گلو گره است

که غبار من مرا صحرا بصحرا برده است ◦ که سرشک من مرا دریا بدریا برده است

هر طبیبی دید نبضم دست بر دندان گزید ◦ اضطرابم چاره از دست مسیحا برده است

تا غبار توسن نازت بیان گشتم صبا ◦ توتیا کردید خاکم را بهر جا برده است

پستی طالع نگر عجزم غرورش را فزود ◦ تا به پیش او دلم عرض تمنا برده است

در دیار نیستی کس بی بجای مانند ◦ شهرت آوارگی از ماست عنقا برده است

عیان تنی چو آئینه پیراهن من است ◦ همچون حباب جامهٔ من از تن من است

شکر

شکر خدا که جامهٔ عیشم رسا نشد ◦ کوتاه دست خار غم از دامن من است

جای که ابر پا ننهد کشته ام بود ◦ هر جا که برق شعله کشد خرمن من است

از نخل آه شعله ثمر خفته ام بسی ◦ همچو خلیل آتش من گلشن من است

کار دگر زمانه ندارد دگر عیان

گردون همیشه در پی آزردن من است

خرد طفل دبستان دل ماست ◦ جنون پروردهٔ خوان دل ماست

صفا پیوسته مهمان دل ماست ◦ دل آئینه حیران دل ماست

سر زلفش بدل دارد سر و کار ◦ پریشانی پریشان دلی ماست

تو پنداری شکایت دارم از درد ◦ نمیدانی غمت جان دل ماست

دل از عشقش عیان پر نعمت آباد است

فلک بامی ز ایوان دل ماست

سینه صافانیم دل ما را بدشمن دوست است ◦ شیشهٔ ما از سبکروحی به آهن دوست است

تا شهید آشنایی گشته ام فهمیده ام • دشمنی بمن آنکس که با من دوست است

بخیه در زخمم بود چون خنده دندان نما • چاکهای سینه ام از بس به پیوند دوستست

دشمنی با من نمی باشد بهر صورت شوم • آتشم با پنبه و برقم بخرمن دوستست

هر کرا بینی محبت ره بجای داده است • جغد با ویرانه و بلبل بگلشن دوستست

هست دنیا را بنامردان محبت بیشتر • حیرتی دارم چرا این قحبه با زن دوستست

لمحه در مهد چشم من نمیگیرد قرار • طفل شوخ اشک من از بس بدامن دوستست

عشق هر کس را عیان تعلیم مشرب میکند

که بزاهد آشنا که با برهمن دوستست

دیشب که یار دامنش آمد بدست و رفت • داغم که باده خورد و نگردید مست و رفت

یار آمد و نوازش زخمم دگر نمود • بر کف حنا ز خون دلم باز بست و رفت

آمد ببزم و دید که ساقیست یار من • زاهد که داشت توبه بیکدم شکست و رفت

زاهد مگر دغزه بباد و بروت زهد • بر ریش توبه باده بسی شیشه بست و رفت

بی طالع است آنکه به بند تعلق است • گردد همای هر که ازین دام رست و رفت

چون کرم رفتن اندر رفیقان ازین سرا • باید چو شعله یکنفس اینجا نشست و رفت

با بیخودان عشق عیان شحنه را چکار

در کوی یار محتسبم دید مست و رفت

گر بود بستر ز گل بی یار خفتن مشکلست • راز دل را غیر او با هر که گفتن مشکل است

عشق رسوایی و حسن با شد پرده پوش دوست • شهرت این کار از مشکل ها همه نهفتن مشکلست

تا پریشانی نگشته زلف یار قلابی نشست • نقد دل را هر که داد از وی گرفتن مشکل است

تا نیاید در چمن با عقده کار غنچه است • بی نسیم زلف او گل را شکفتن مشکل است

چون فتد دل در کدورت گریه بی سود است عیان

خانه آیینه را با آب رفتن مشکل است

میشود هر جا نشیند دل تماشا گریست • خانه همچون حبابم سقف و باش آب گریست

کاغذ ننوشته را صد بار میشوییم با شک • تا بداند نامه ما را اماش گریه است

دوزخی در سینه دارم اه میگوید آه • سیل خونم میرود از دیده تا مژکان کریه است

دور از بزم وصالت مردکان دیده‌ام • باده از خون جکر دارند و جاکش کریه است

دل چو بی او شد سر اتش سوختن باشد عیان

دیده دور از روی او شد انتقامش کریه است

بچشم مردمک غرقاب اشک است • روان از هر طرف سیلاب شکست

زمین از بیقراریها چه پرسی • دل اینه‌ام سیماب اشک است

سرشکم آبروی بحر باشد • دل سرگشته‌ام گرداب اشک است

زگریه خشت بالین نرم کردم • تنم در بستر سنجاب اشک است

عیان از اتشین خوبی کبابم

روان از دیده‌ام خوناب شکست

چمن شد از تو دل نالب از فغان خالیست • بگلشنی که منم جای بلبلان خالیست

دهان زخم بیانک بلند میگوید • که جای تیر تو در مغز استخوان خالیست

مژه چو اشک ندارد بکار کس ناید • چه قیمت است زگوهر چو ریسمان خالیست

عیان بهر شد از مصرع جنون ما گفت

مدام جات در اغوشم ای جوان خالیست

دایم دلت زمهر تهی ور کین پر است • خالی لبت زخنده و چین بر جبین پر است

جان مژده شصت او که تهمین ناوکش • بوسم دهان زخم که از آفرین پر است

دیگر چه میکنی بمن ای چرخ بیکرم • از زخمهای نامی تو چون نگین پر است

هر ساعت همچو شیشه ساعت چرا عیان

از همنشینی تو دل همنشین پر است

دل داشت ذوق عشق حقیقی هوس گرفت • بهر همای دام فلکند و مگس گرفت

چون برفروخت پیکرم از شعله جنون • تا دید عقل گفت که اتش بخس گرفت

بهر راه عشق راهنما غیر عشق نیست • گمراه گشت هر که سراغی زکس گرفت

درجست وجوی من چه بپایان عشق تو • از بسکه ناله کرد صدائی جرس گرفت

مدعی

در راه عشق

چون کودکی که چیز نوا منع کند بکس — دل را بما چو داد همان لحظه پس گرفت

دل را گرفت شحنهٔ چشمش جدا ز زلف — بیگاه شب ز خانه برآمد عسس گرفت

از بیم آنکه زار مبادا شود عیان

بر آه و ناله تنگ سر ره نفس گرفت

پیش طوفان غم از چشم تری در پیش است — کشتی طاقت ما را خطری در پیش است

دم شمشیر تو تا گشت ز خون رنگینم — پیش تیغ تو ام از شرم سری در پیش است

راه قربان شدنی گرد سرت یافته‌ام — از سر کوی تو ما را سفری در پیش است

از میان چون نرود دل ز پریشانی من — پیچ و تاب سر زلف و کمری در پیش است

عشق خضری ره معشوق بود عاشق را

گمرهی چیست عیان راهبری در پیش است

نیش غم را خار خارش از من است — گرد کلفت را غبارش از من است

بر سر کویش ز بس سنگم زدند — خانه او را حصارش از من است

فکر

خاک راه سرمهٔ چشمان تا شدم — توتیا را اعتبارش از من است

رنگ می‌روید چو گل ز آئینه‌ام — باغ حیرت را بهارش از من است

باز فکرم صید معنی می‌کند — دشت مطلب را شکارش از من است

همچو کاکل بر سرش پیچیده‌ام — چهره‌اش را پود و تارش از من است

سوختم از آتش دوری عیان

شعلهٔ غم را شرارش از من است

از پرتو تو آب پریزاد شکسته است — خیزد چو هر حباب پریزاد شکسته است

تا عکس او فتاد بمینای باده‌ام — در بزم ما شراب پریزاد شکسته است

تا جلوه کرد حسن صفایش در آینه — از روی آفتاب پریزاد شکسته است

پوشیده از نقاب نگردد صفای او — از روی در حجاب پریزاد شکسته است

در پیش طبع نازک اهل سخن عیان

هر چیت انتخاب پریزاد شکسته است

چهره او را صفا و آب و رنگ دیگر است • کستور حسن بتان زاین رنگ دیگر است

از غرور حسن با عاشق بنوعی سرکش است   کآشتی ناکرده با ما فکر جنگ دیگر است

آهن و فولاد را صد رخنه شد از آه من • این دل بی‌رحم او گویا ز سنگ دیگر است

تیر کاری خورده‌ام بسیار از مژگان وی   ترکش مژگان شوخش را خدنگ دیگر است

آفرین بادا عیان بر طبع منشی خوب گفت

عاشقی ننگ است و ترک عشق ننگ دیگر است

بگرد عارض او خط مشکناب چرا است   بروی ماه ز ابر سیه نقاب چرا است

اگر که طلعت خورشید نیست کسب ضیا   بگرد بام تو هر روز آفتاب چرا است

درین محیط پرآشوب غم بدانستم • حباب وار دلم پر نفس خراب چرا است

بپرس بهر خدا ای منجم از گردون • که بخت تیره من اینقدر بخواب چرا است

بروز حشر عیان دامن ترا گیرد

حساب ده بمن این ظلم بی‌حساب چرا است

احوال

رخساره او را خط سبز رنگ گرفته • صد آه که این آینه را زنگ گرفته است

گل زان شکفد از شرم دهان تو بگلشن   بر غنچه ز بس کار لبت تنگ گرفته است

حاجت بحنا نیست ترا گرد تو گردم   تا پای تو از خون دلم رنگ گرفته است

با ما دگر آن شوخ سر جنگ گرفته است   چشمش ره خونریزی نیرنگ گرفته است

خواهم که چو عنقای ازین خلق گریزم • طبعم ز بس از اهل جهان ننگ گرفته است

افلاک پی کینه‌ام آهنگ گرفته است

بر شیشه ما چرخ عیان سنگ گرفته است

صید مراد خویش ببند توکل است   هر تار عنکبوت کمند توکل است

شهد مراد و چاشنی آرزوی تو   در شکر قناعت و قند توکل است

با کاروان هوش اگر همسفر شوی   پای رکاب رفته سمند توکل است

کوته کنی چو پای طمع را تو حاتمی   همت گدای دست بلند توکل است

هرچند گفت و گوت بود دلنشین عیان   خاموشیت زیاده پسند توکل است

هر قطره خونم که گیاهی شده و برخاست • بر حال من کشته گواهی شده و برخاست

در راه تو بنشست گدائی که بامید • آخر ز سر کوی تو شاهی شده و برخاست

تا کشور دلها همه تسخیر نماید • از روی تو خط خیل سپاهی شده و برخاست

تا باد جفا تافت ره خرمن طاقت • کوه تنم از ضعف چو کاهی شده و برخاست

تا جلوه رخسار تو در دیده عیان دید
نور بصر از چشم نگاهی شده و برخاست

جز مهر تو در دل نبود سینه گواه است • بر مخزن اسرار تو گنجینه گواه است

روشن شده مستوری تو بر همه دلها • بر پاکی دامان تو آئینه گواه است

احوال من از پیکر پرزخم شناسند • بر حال گدا خرقه صد پینه گواه است

از خصم دغل گوش مکن حرف محبت • باور اگرت نیست ز من کینه گواه است

گو شد غضب چند عیان از شتابم
منکر شده صحبت دیرینه گواه است

سینه

سینه از داغ لاله زار کسی است • این گل خیر انتظار کسی است

دیده ام مضطرب چو قبله نماست • بسکه نظاره بیقرار کسی است

میسپارم غمی بتو ای دل • باخبر باش یادگار کسی است

توتیا پیش خاک او گر دست • یارب این سرمه یا غبار کسی است

یافتم تا عیان شدم رسوا
خواری عشق اعتبار کسی است

لعل از غیرت تو یاقوت تو خونین جگر است • خانه آئینه بعکس تو زیر و زبر است

عکس خورشید جمال که در و جلوه نمود • دیدم امروز در آئینه صفای دگر است

هر که یکبار چشید ترک تمنا نکند • مزه بوسه او لذت شیر و شکر است

بکجا رفته دگران گل هرجائی من • که خیالم چو صبا از پی او در بدر است

هرچه رو میدهد از نیک و بدم نیست گران • خم نباشد که چو آئینه دلم بیخبر است

لب بی ناله شکاف دل خارا باشد • چشم بی گریه برنگ صدف بیگهر است

چون شود دیده عیان از رخ دور مرا
هر مژه پیش نظر خار تر از نشتر است

شب که خار سر کوی تو ره قافله داشت • پای مژگان من از اشک بسی آبله داشت

گر زفت از دم شمشیر تو بیرون چه عجب • خونم از جوهر تیغ تو بپا سلسله داشت

دل زخمخانه خون در شب غم مست نشد • این تنگ ظرف ندانم چقدر حوصله داشت

نازش از بسکه برنجیدن من خو دارد • دلش آزرده ز هر کس که شد از من گله داشت

اینغزل را بر آن شوخ عیان تا خواندم
چند دشنام بمن داد که شعرت صله داشت

دل را به پیش خویش تو بردم عبث عبث • این غنچه را بشعله سپردم عبث عبث

مانند خامه گشت سر انگشت من سیه • از بسکه داغ خویش شمردم عبث عبث

پنداشتم که گریه برحم آورد ترا • لخت جگر بدیده فشردم عبث عبث

در آرزوی مرهم لطف نگاه تو • زخمی ازان مژه خوردم عبث عبث

دور از تو کرد کار اجل ما عیان فراق
رحم ای طبیب وصل که مردم عبث عبث

داده عشقش بدل خراج رواج • که بویرانه داده باج رواج

تا جنون کرده سرفراز مرا • داغ عشق تو داده تاج رواج

رونق عشق از دل صاف است • باده را هست در زجاج رواج

بدیار قناعتم هرگز • نگرفته منت احتیاج رواج

چاک دل هر زمان عیان خندد
تا غمش داده ابتهاج رواج

کی میرسد بمطلع من آفتاب صبح • پیوسته میرود نفسم بارگا صبح

هر که که پر کشد بسیاهی غراب شب • گیرد بچنگ روشنی خود عقاب صبح

چون گردن تو بمطلع زحسنه نداشت • هر روز دیده ایم سراسر کتاب صبح

نبود عجب ز زلف نقاب رخ نشان • ظلمت همیشه بوده بعالم حجاب صبح

چون روز میشود ز خمار فراق تو • خون میکنم بجام بجای شراب صبح

راحت مگر ببالش ناز عدم کنم • فیضی چو در بهار ندیدم ز خواب صبح

امشب که بمراد عیان حجرکیست

از بهر چیست اینهمه دو ن شتاب صبح

هر که بیند گل رخسار ترا گوید بخ • یوسف مصر بود تشنه آنچاه زنخ

تاکی ای ناز خدنگ تو کند جور بدل • چند ای غمزه کمان تو کشند شیخ

زاهدا صحبت ما با تو چه سان کم شود • آتش دوزخ از افسرد گیت دوزخ

زخم ما چشم طمع کی برفو دوخته است • بهر چاک دل ما قحط بود سوزن و نخ

خرمنم نیست که اندیشه ز برقم باشد • کشته ام نیست عیان بیم ندارم ز ملخ

گیرم آئینه ماه انور شد • کی تواند با برابر شد

همچو عینک برای دیدن او • دیده محتاج چشم دیگر شد

کند

کشت پروانه دل چو شمعی دید • یافت چون آتشی سمندر شد

اشک از دیده ام بیاد رخش • تا بدامان رسید گوهر شد

بس بیاد تو سینه ام بصفاست • گل داغ غم چراغ اختر شد

تکیه بر بوی گل توانم زد • تن را زم زبسکه لاغر شد

بکجا میرود عیان که دلش

حلقه آسا مقیم این در شد

بحر با چشم تر من نظری پیدا کرد • عاقبت طفل سرشکم پدری پیدا کرد

بچه کارم بسر کوی تو دل می آید • در ره عشق تو باید جگری پیدا کرد

دل چو آئینه ز هر نیک و بدی داد خبر • نتوانست که از خود خبری پیدا کرد

با وجودی که سر رشته عشقش گمست • نتوانم که ازین رشته سری پیدا کرد

میبرد از ستم جور تو در گور عیان

از سر کوی تو راه سفری پیدا کرد

برده ارام زمن عشق تو تمکین سوگند — دل و دین داده ام از دست بآیین سوگند

مزه عمر بود تلخ بکامم بی تو — به نمک خوارگی آن لب شیرین سوگند

ناله بیهوده و اشکم ز نظر افتاده ست — باد عایم اثری نیست بآیین سوگند

این غزل را چه بخوانیم عیان پیش کسی
فکر تصدیق نداریم به تحسین سوگند

بی می سرم بزنگ کدو خشک میشود — بی باده ام چو شیشه گلو خشک میشود

چون قامت تو جلوه نماید بگلستان — سرو از حجاب لب جو خشک میشود

گر تازه میشود دلم از یاد زلف تو — رگ در تنم ز شوق چو مو خشک میشود

زاهد بمزرع عمل خویش گریه کن — کاین کشته ات بآب وضو خشک میشود

از بسکه محو صورت اویم عیان مرا
چون آبله بسر نشتر رو خشک میشود

هرکه آن عارض چون گل بنظر می آید — مژه چون خانه بلبل بنظر می آید

تا باو رشته آن زلف سیه بخشیده ست — شانه چون دسته سنبل بنظر می آید

پرتو روی تو تا بر در و دیوار فتاد — هر طرف می نگرم گل بنظر می آید

غمزه در گلشن او تیر ترک تا بهده ست — نرگس از بیم بیاول بنظر می آید

تا عیان همسفر خضر قناعت شده ام
توشه راه تو گل منظر می آید

تا ز خط لعل لب آن رشک بستان سبز شد — چون زمرد اشک من در چشم حیران سبز شد

لاله پیکانی ز خاکم بر آید بعد مرگ — تیر نازش تا بدل از آب پیکان سبز شد

بسکه شد آب و هوا از اشک و آه من فزون — بر سر کویش چو نرگس چوب دربان سبز شد

روزگار از بس بضد مطلب من کار کرد — هر کجا گل کاشتم خار مغیلان سبز شد

بعد مردن هم گرفتاری عیان گل میکند
دانه زنجیر از خاک اسیران سبز شد

آرزوی بوسه کس زان لعل میگون چون کند • میرسد آندم بلب آن لب که دل را خون کند

آرزوی خال او کی میرود از سینه ام • لاله نتواند که داغ خویش را بیرون کند

نعمت دیدار دارد ما که ما را غنی • دولت حسن ترا ای شه خدا افزون کند

عجز و زاری ننگری فریاد و افغان نشنوی • با تو بی پروا کسی آخر چه سازد چون کند

معنی برجسته چون سرو می آرد عیان

تا بیاد قامت او مصرعی موزون کند

چو نقش طول از زلف رسا تحریر میکرد • زعمر خویش نقاش از کشیدن سیر میکرد

به تیر شستش چشم امید آنچنان دارم که بیتابم • پس از مرگ استخوان دیده ام زهگیر میکرد

دل بی اضطراب از رو چون کیمیا باشد • نشود چون کشته سیماب هوس اکسیر میکرد

عیان تاب اشارت کی توان آورد از آن بدخو

که پشت ابرویش با دل دم شمشیر میکرد

پیشوا وارکیم بسکه عدم پیما بود • مژه برهم زدنم پر زدن عنقا بود

عشق

عشق دوکان هوس چید و گر نه زلیخا • من سودا زده را همسر این سودا بود

وعده وصل ترا راست نه بدست کسی • که شنید است که امروز تو بی فردا بود

وسعت حوصله ام بیشتر از بحر و بر است • هر قدر درد تو آمد بدل من جا بود

ساده لوحان نکند رحم بر احوال کسی

دل آئینه عیان سخت تر از خارا بود

از پی صید من آرام چه معنی دارد • مرغ بی بال و پرم دام چه معنی دارد

شیخ تکلیف مسلمانی من کفر بود • کافر عشقیم و اسلام چه معنی دارد

لفظ بیطاقتی عشق تو تا فهمیده است • دل بدانست که آرام چه معنی دارد

بهر نظاره چو خورشید مه من بهمه شام • گر نیاید بلب بام چه معنی دارد

آنچه تقدیر عیان گشته همان میگردد •

شکوه از گردش ایام چه معنی دارد •

میکشم از دل چو آهی اشک طوفان میشود ... میزنم چون آتشی در خانهٔ یاران میشود

بسکه طغیان دارد از سیل اشک چشم تر ... هر نفس همچون حبابم خانه ویران میشود

طاق هستی گر فتد از پا صفا منزل کند ... خانه چون ویران شود خورشید مهمان میشود

دست امیدم ز زلفش عقده خواهد گشود ... مشکل اهل محبت زود آسان میشود

وضع ناهموار مردم ریخت از یکدیگرم ... روح را روی درشت خلق سوهان میشود

کی رهد از سیر صحرا سخت دل زافسردگی ... آتش یاقوت کی روشن ز دامان میشود

چشم حسرت را عیان گرد فنا خفت توتیاست

گر کشی این سرمه را هندت صفاهان میشود

شمع ما پروانه هر که مهربانی میکند ... میشود روشن که این گرمی زبانی میکند

بسکه از بار غم عشق تو سنگین گشته ام ... سایه ام بر کوه اگر افتد گرانی میکند

میکشم هر دم الف بر سینه از شمشیر او ... پیش تیغش خون من مشق روانی میکند

خواجه از خست خورد هر لحظه خون خویش را ... خودکشیها میکند چون میهمانی میکند

عشق او دلرا عیان از غیر میدارد نگاه

دزد در ویرانهٔ ما پاسبانی میکند

از سعی عالم چو نگین نام توان کرد ... جا در دل هر سنگ بابرام توان کرد

در کاسهٔ سر شورش عشق تو نگنجد ... این نشاهٔ فنی نیست که در جام توان کرد

گیرنده ز بس حلقهٔ هر موی تو باشد ... در راه صبا زلف ترا دام توان کرد

تو سایه نه چند درین خانه نشینی ... خورشیدی و سیری بلب بام توان کرد

تا کی شب اغیار مرا روز نمایی ... صبحی بمن دلشده هم شام توان کرد

با خواجه بگو پخته نخواهد شدن این فکر ... تا کی هوس آرزوی خام توان کرد

در گلشن اگر باده فروشت ندهد
از غنچه عیان مشت زری وام نکرد

مانی چو نقش جسم من زار می‌کشد • چون میکشد شبیه من از زار می‌کشد
آید چو یار من بلب بام آفتاب • خود را بحیله بر سر دیوار می‌کشد
زاهد بروجه سبحه زلف سیه قسم • میل دلم بجانب زنار می‌کشد
از زندگی مپرس که در آرزو دلم • از مرگ بی‌تو منت بسیار می‌کشد

تا دیده است کاکل و زلف ترا عیان
بر تار سبحه رشته زنار می‌کشد

بر دلم گر ز کس از کینه گذاری باشد • کس درین آینه نشنید غباری باشد
برق خجلت کشد از کشته ما سوختگان • حاصل خرمن ما مشت شراری باشد
همچو سیماب تو تا رفته از پیش دلم • گشته گردم اگرم بی‌تو قراری باشد
آرزوی رخ او را نتوان برد بگور • ورنه مردن ز غم عشق چه کاری باشد

تاکم

دور از تو گل اشک ز چشم ترم افتاد • بی روی تو می از نظر ساغرم افتاد
تا چشم سیاه تو مرا سوخت ز غیرت • شد سرمه بهر دیده که خاکسترم افتاد
روزی که مرا گرم غمت کرد محبت • آتش ز تب عشق تو در بسترم افتاد
در دام سر زلف توان صید ضعیفم • کز دیده صیاد تن لاغرم افتاد

زلفش چو بفرق قمر افکنده ظل همایون
از بال هما سایه عیان بر سرم افتاد

دل ترا اینچنین نمی‌خواهد • با کسی همنشین نمی‌خواهد
کار آیینه میکند رخ او • جبهه یار چین نمی‌خواهد
سکه نام ماست گم نامی • خاتم ما نگین نمی‌خواهد
چون حبابش بود بنا بر هوا • خانه ما زمین نمی‌خواهد
تخم اشکی فشانده ام هر جا • خرمنم خوشه چین نمی‌خواهد
مرغ دل انتظار دام بلاست • صید ما را کمین نمی‌خواهد

عیب ما هسمچو عیب آینه است دیده عیب بین نمی خواهد

دل هر کس که پاک شد چو عیان

خاطر را حزین نمی خواهد

دلم ز گرمی آن آفتاب میسوزد ز آشنایی آتش کباب میسوزد

چراغ آه ز اشکم نمیشود خاموش چو عکس شعله آتش در آب میسوزد

به پیش روی تو سوزم نمیشود ظاهر چو آن چراغ که در آفتاب میسوزد

برهنه رویی آمد ز پیچ و تابی نیست

عیان ز شعله رویش نقاب میسوزد

همیشه آن روزی که مخفی در دل ایجاد بود بر سرم دست ندامت تیشه فرهاد بود

تا زبان شکوه دل لب با فغان میکشود سرمه چشم سیاهش ناخن فرهاد بود

گر ز ریحان خطش یاقوت سطری مینوشت صفحه کاغذ به دستش غیرت بهزاد بود

تا سواد سینه روشن گشت از مهر خوش در بغل داغ محبت جزو استعداد بود

روز هجران صورت احوال میدیدم عیان

سخت جانی در نظر آئینه فولاد بود

بگرد خاطرم چو گردش ساغر نمیگردد بغیر از گفتگوی می دماغم تر نمیگردد

کشد هر دم علم از شوق آه از شعله عشقم بدل خوش آتشی دارم که خاکستر نمیگردد

نگردم گر ز خجلت آب خواهم سوخت از غیرت که از خونم دم شمشیر قاتل تر نمیگردد

نصیب من نشد هرگز جواب نامه از تو چو قاصد بر سر کوی تو آمد بر نمیگردد

زلف نم شب هجران او عالم تنگ آمد

عجب دارم عیان چون گوش گردون کر نمیگردد

خرامش رنگ گلشن هر قدم از نقش پا ریزد غبار رهگذارش گل بدامان صبا ریزد

ز بسکه رنگ زردی میکشم در نقش هجرانش مصور رنگ تصویر مرا از کهربا ریزد

بیا ساقی خمارم رعشه دستم الحذر دارد که چون برگ خزان از کف مرا رنگ حنا ریزد

کسی کز بهر نان دیگران سرگشته میگردد بدامانش ز هر سو رزق همچون آسیا ریزد

ز بیم غرق دایم کشتی با خویشتن دارد / فتد در بحر خجلت ابر ورا چون کد ارزد

نباشد دیده‌ات را احتیاج سرمه خواهش / بچشم حرص گر خاک قناعت توتیا ریزد

بهشتی سبز میگردد عیان در وادی محشر

کسی کو دانه اشکی بخاک کربلا ریزد

صبح شویم اگر از زخم تن خون آلود / شام دارم چو شفق پیرهن خون آلود

آتش خوی تو تا تیغ علم ساخته است / در بر شعله بود پیرهن خون آلود

داغ سودای تو در خاکم اگر یاد آید / چاک چون لاله زنم در کفن خون آلود

عشق روزی که بکس خلعت رنگین میداد / داد تشریف بمن از بدن خون آلود

نفس از بسکه عیان در جگرم پا افشرد

رشته آه بود چون رسن خون آلود

چو تیر از کمانش سفر میکند / دلم داغ خود را سپر میکند

چو فصل بهار خطش میرسد / خزان از گلشن بدر میکند

کند

کند عینک از مهر و مه دیده‌اش / بروی تو هر کس نظر میکند

چو موزون کنم مصرعی خامه را / حدیث قدش نیشکر میکند

مکن آرزوی لب او عیان

که این لعل خون در جگر میکند

گذشتم تا زمی برخود دلم چون مار می‌پیچد / زبان توبه‌ام در حرف استغفار می‌پیچد

ندارم بهره از گفتگو چون یار می‌آید / نگردد دگر زبان الکن لب اظهار می‌پیچد

قلم موی شود چون حرف گیسویش رقم گردد / دهم چون شرح زلف او بخود طومار می‌پیچد

عیان از آتشین روی مرا جسم انجان گرم است

چو مو در آتش هر رگ در تن آزار می‌پیچد

کس گفتگو ز تنگی جا زان دهان ندید / اندیشه هیچ از کمرش در میان ندید

بر خوب رو نشست آینه دایم گشاده روست / کس چین بروی جبهه روشندلان ندید

عشق خدا کجا و دل بلهوس کجا / در خانه بخیل کسی میهمان ندید

روشندلان ز کاوش ایام فارغند — هرگز در سرشک غم ریسمان ندید

رفتند فوج فوج بسوی عدم ولی — کس نقش پای از پی این کاروان ندید

راهی کسی بعالم بالا نبرده است — در پای بام چرخ کسی نردبان ندید

ویرانه گشت خاطر و عشقش بدر نرفت — در خانه خراب کسی پاسبان ندید

شرمنده گرد عشق تو بیش هما مرا — کز جسم لاغرم اثر استخوان ندید

گفتی عیان که یار در آغوش داشتم
در حیرتم که دوش مگر آسمان ندید

بر لوح وفا یار رقم زو زده باشد — در کشتن ما باز رقم زو زده باشد

آسیب سمندر نشود شعله سوزان — آتش بدل از آه علم زو زده باشد

صد خضر بود تشنه لب یکدم تیغش — ایدل بتو شمشیر دو دم زو زده باشد

کم نیست برای دل ما یار اگر غیر — سودای مرا با تو بهم زو زده باشد

سهل است عیان بار شکست ار دل ما را — بر شیشه ما سنگ ستم زو زده باشد

صحبت

صحبت صاف دلان گر دل بد یار شود — زشت خوب است که از آینه بیزار شود

بخت بد کی ز سر بستر غفلت خیزد — مخمل از خواب محال است که بیدار شود

به بناگوش تو چون حلقه زند خط زر سیم — برخ آینه جوهر همه زنگار شود

باده از خون دل بیخبران نوشیده — چشم مست تو محال است که هشیار شود

مست از باده توحید عیان هشیار است
هر که شد بیخبر از خویش خبردار شود

میکند پای نیازی هر که خود مرد است مرد — هر که بندد در بروی آرزو مرد است مرد

در رسد و بد را کسی کو بد کند سهل است سهل — در عوض هر کس کند بد را نکو مرد است مرد

جز برای خویشتن آینه جای خویش نگرد — میکند هر کس که حفظ آبرو مرد است مرد

گرچه با اشک ندامت هم بود جایز نماز — میکند هر کس بخون دل وضو مرد است مرد

بر زبان داریم حرف تیغ ابرویش عیان
با دل ما هر که دارد گفتگو مرد است مرد

خواهم بجگر زخم تو پیوسته بماند ◦ از دل گلهٔ خنجر تو دسته بماند

در دور تو جنس مژه در عین کساد است ◦ ترسم که متاع جگرم بسته بماند

یاقوت بباید عوض اشک ز چشمم ◦ پیکان تو گر در جگر خسته بماند

در دست نیاری اگر از عشق کلیدی ◦ پیوسته در خلوت دل بسته بماند

هر جا که روی یاد قد یار عیان کن

در خاطرت این مصرع برجسته بماند

چو عکس عارض آن ماه سیمین تن در آب افتد ◦ بروی آب از چشم تماشای حباب افتد

برنگ باده گر پیراهن مینا بود پیدا ◦ ز عکس شعلهٔ رنگ تو آتش در نقاب افتد

شود تسکین چو دل با بادهٔ پیمان همنشین گردد ◦ چو شد سیماب با آئینه همدم ز اضطراب افتد

مهیا شد بنوعی بهر ما اسباب عریانی ◦ که جای فرش در ویرانهٔ ما آفتاب افتد

◦ عیان میخواهد امشب یار در آغوش من باشد

درین سودا دعای دل الهی مستجاب افتد

دهن خنجر ز خون شهدا تر گردد ◦ نگهش از مژه چون دست بخنجر گردد

رخنه از آه کجا بر دل بیرحم افتد ◦ دم شمشیر چو بر سنگ رسد بر گردد

پاک طینت شود از حرف بد کس مغموم ◦ دل آئینه ز زنگ آه مکدر گردد

گریهٔ سنگدلان زانبود هیچ بها ◦ آب فولاد محالست که گوهر گردد

دل ز غیرت شده صد چاک عیانا که چرا

مو بمو زلف ترا شانه برابر گردد

گرد راه تو سرمه سا باشد ◦ خاکپای تو توتیا باشد

دل که درد تواش دوا باشد ◦ از دوایش چه مدعا باشد

بسکه سرگشتگی طواف کنم ◦ کعبه‌ام سنگ آسیا باشد

از کدورت دلم صفا دارد ◦ زنگ آئینه‌ام جلا باشد

خانهٔ خویش گر بود مسجد ◦ بهتر از خانهٔ خدا باشد

بمن آشناست بیگانه ◦ او به بیگانه آشنا باشد

مشت خاکم عیان همین خواهد

بنجف یا بکربلا باشد

تا رخت مظهر انوار تجلی گردید — کو سینه طور شده دیده چو موسی گردید

دست مشاطهٔ تقدیر چو پرداخت ترا — دیده آئینه ها محو تماشا گردید

تا گذاری بسر کوچهٔ زلف تو فکند — در چمن باد صبا سلسله برپا گردید

تا برافروخته شد چهره اش از آتش می — در کفش آینه رشک ید بیضا گردید

زندگی قطع شود از درت ار دور شوم — رفتن از کوی تو باید چو نفس واگردید

دیده ام تا نگه دیدهٔ میگون ترا — اشک در ساغر چشم همه صهبا گردید

چو مژه پیش سرشک تو عیان بند شود

خس کجا مانع شور و شر دریا گردید

چنان از خویشتن رفتم بجست و جوی یار خود — که آمد یار و می باید کشیدن انتظار خود

چنان دادم بباد نیستی تن را که می بینم — بقدر سرمه در چشم هستی از غبار خود

کشا

کشایش با چنین طالع نصیب ما چه سان گردد — که من چون سبحه صد جا عقده می بینم بکار خود

سزد از پاکی دامان خویش و ساده لوحیها — کنم بعد وفات آئینه را سنگ مزار خود

بخوناب جگر پرورده شد طفل سرشک من — از آنش روز و شب چون دایه دارم در کنار خود

عنان خویش را دادم عیان تا داده ام دل را

بدست دیگری چون سایه دارم اختیار خود

خامشی اقبال و قالم کرده اند — چون قلم در حرف و لالم کرده اند

هفته در عمر من و ساعت یکجهت — بسکه کوته ماه و سالم کرده اند

زلف و کاکل دست برهم داده اند — بیدل و آشفته حالم کرده اند

مهوشان در آسمان مهر خود — آفتاب بی زوالم کرده اند

فیض موزون قامتان مومیان — موشکاف و خوش خیالم کرده اند

شکر خوبان کز ادا دانی عیان

شاعر صاحب کلامم کرده اند

تا چشم سرمه سایش ما را خموش دارد • پنهان از و فغانم در دل خروش دارد

تمکین اگر نداری کی پخته مینمایی • خام است باده در خم وقتی که جوش دارد

فصل بهار زاهد روزیکه یار باشد • بیهوش می نشیند هر کس که هوش دارد

ای خضر از حیاتت تا کی بخود ننازی • این آب زندگی را خود میفروش دارد

شعر تراست گوهر فیض آن در عیانا

همچون صدف بجز فم بر بوسه گوش دارد

کجا گل بوی نسرین تو دارد • چمن کی رنگ آئین تو دارد

بدامان نگاه از فیض آن رو • گل خورشید گلچین تو دارد

فلک هر شب بسیر آن بر رو • زمه شمعی ببالین تو دارد

اگر کافر شود دل ور مسلمان • بهر ملت شود دین تو دارد

نمیگردد تهی یکدم ز خورشید • چه طالع خانهٔ زین تو دارد

عیان با خلق چون آئینه تو • دل دشمن عبث کین تو دارد

مه حلقه

مه حلقه از زلف چو زنار تو باشد • خورشید گل گوشه دستار تو باشد

خورشید زعکست نکند دیده زهم باز • در آئینه تا پرتو رخسار تو باشد

در قید سر زلف تو گبر و مسلمان • در گردن هر طایفه زنار تو باشد

بهتر ز گل سر سبد باغ بهشت است • در راه محبت چو کسی خوار تو باشد

هر جا که گشائی لب شیرین بتکلم • طوطی مگس حرف شکربار تو باشد

هرگز نظاره بسوی تو نیفتد • رحم است بر آن دل که گرفتار تو باشد

آن شوخ اگر در سر لطفست چه باک است

کو چرخ عیان در پی آزار تو باشد

چون سوار آن بت چالاک برون می آید • آفتابیست کز افلاک برون می آید

گردش چشم تو او را که کند مست نگاه • بعد مردن ز گلش تاک برون می آید

کار صیقل بخ آئینه حسن کند • هر نگه کز نظر پاک برون می آید

چون کشد دهر مکافات بدی آخر کار • مار از شانهٔ ضحاک برون می آید

بسکه دارد ادب روینو در چشم عیان

نکه از شرم عرقناک برون می آید

رونق حسن تو بازار گلستان بشکند ◦ از هجوم کفر زلفت پشت ایمان بشکند

کی حریف خاطر بیکینه میگردد سپهر ◦ آزمودم بارها این شیشه سندان بشکند

میتواند هر که دارد در قناعت دسترس ◦ کاسه فغفور را بر فرق خاقان بشکند

نیست امیدی بساحل زین محیطم چون حباب ◦ کشتی دل از نسیم موج طوفان بشکند

از پریشانی شکستی میرود بر هر دلی ◦ چون بدوشش از دو طرف زلف پریشان بشکند

وصف حال من گویا فدائی گفته است

بخت بر گردیده را پالوده دندان بشکند

فرصت زبسکه بیخبر از دست میرود ◦ تا آه میکشم اثر از دست میرود

از رفتن سرشک دلم چون نگردد آب ◦ همچون صدف مرا که از دست میرود

غافل

غافل مشو عیان زگریه در فضای دل

سیر و صفای بحر و بر از دست میرود

باردی آتشین چو با آئینه رو کند ◦ آئینه را زگرمی خو آب جو کند

در فکر آن کمر چو کسی جستجو کند ◦ اندیشه را خیال میانش چو مو کند

یکبار چون زمانه بکام کسی نشد ◦ لعل لب تو خون بدل آرزو کند

از اضطراب شوق دلم را بروز وصل ◦ فرصت نشد که سنبل وصف تو بو کند

گرم که سوزن از مژه او چه بود شود ◦ کو رشته که زخم دلم را رفو کند

تا سقف خانه کرد کدورت نشسته است ◦ طغیان سیل گریه مکرر رفت و رو کند

آید سرشک خون شده از دل بدیده ام ◦ تا میفروش باده زخم در سبو کند

چون رو کند بسجده محراب ابروی ایش ◦ اول بخون من مژه او وضو کند

جان میدهم عیان بکلد اما کشوده لب

راضی نیم که کاسه پر از آب رو کند

دلم پیوسته از درد و هوا خالی شد (پر شد)   بسان شیشه کز آب و هوا خالی شود (پر شد)

درین میخانه صرف باده شد عمر ابدا (ما)   نفهمیدیم مستی شیشه‌ها خالی شد (و پر شد)

نشد یکدم تهی از اشک حسرت چشم خونبارم (پر)   که دایم چون کف اهل سخا خالی شد (پر شد)

نه بستم طرفی از دریوزه دنیا همین (دیدم)   ز غم دل همچو کشکول گدا خالی شود (پر شد)

نشد پیدا عیان زین دشت لیلی داغ مجنونم

همین گوش من از بانگ درا خالی شود (پر شد)

شوخی که ز آئینه حذر داشته باشد   از حال دل کس چه خبر داشته باشد

از آتش عاشق چه حذر سنگدلان را   خارا چه غم از شور شرر داشته باشد

از جلوه هر نیک و بدی تیره نگردد   هر کس که چو آئینه نظر داشته باشد

دیوار سرا مانع صحرای بهشت است   بگریز از آن خانه که در داشته باشد

رنگی که بود سبز عیان جوش بهار است

حسن نمکین شور دگر داشته باشد

دلم ز تیغ تو اسباب زندگی دارد   که موج جوهر او آب زندگی دارد

بیا بمیکده گر عمر خضر میخواهی   بهر خمی که رسی آب زندگی دارد

فتاد هر که در آب حیات نیست نجات   چه پیچ و تاب که گرداب زندگی دارد

سوای مرگ چه تعبیر میتوان کردن   بغیر این چه اثر خواب زندگی دارد

عیان ز هجر تو گر مرد جای حیرت نیست

فراق دیده کجا تاب زندگی دارد

خورشید از نگاه تو بیتاب میشود   آئینه از نظاره تو آب میشود

گردید بیقراری من زیب حسن او   آئینه روشناس ز سیماب میشود

گر جاده موج خیز بلا شد شگفت نیست   نقش قدم براه تو گرداب میشود

بیهوده گشت ناله و آهت چنان عیان

کافسانه تو مانع هر خواب میشود

از پی او جست و جوی داشتم نکذاشتند • ناکسان خوش آرزوئی داشتم نکذاشتند

با نکاهم ساده رخساری مقابل کشته بود • روبروا آئینه روی داشتم نکذاشتند

با میان او خیالم داشت دستی در میان • درکف اندیشه موی داشتم نکذاشتند

مدعا بر عکس مفهمید ز من از حرف غیر • پیش آن آئینه روی داشتم نکذاشتند

الفت هر خار و خس پژمردکی بار آورد • همچو کل خوش رنک بوی داشتم نکذاشتند

تکیه کی عارف بر اسباب تجمل میکند • اسما ز تخته مشق تغافل میکند

هرکه سر خوابی زند چون غنچه در بالین خار • تکیه چون شبنم کجا در بستر کل میکند

در خیالم روز شب کردش کردید نشست • خاطر اشفته ما کار کاکل میکند

دل چو کیرد زنک غم از باده روشن شود • در طبیعت کار صیقل [illegible] میکند

شد عیان تا از قفای کریه شد چشم سفید • کین نهال آرزو بعد از ثمر کل میکند

رل

کسی بروی تو حیران نمیشود که نباشد • بدور چشم تو کریان نمیشود که نباشد

اگرچه موی تو اشفته خاطرم عجبی نیست • اسیر زلف پریشان نمیشود که نباشد

عیان اگرچه جفاجوست یار میدانم •
ز کشتن تو پشیمان نمیشود که نباشد

عیش کیتی می کلفام بود • آرزوهای دکر خام بود

شکوه از کوتهی بخت خطاست • پیرهن در خور اندام بود

روسیاهی کشم از شهرت خویش • چون نکین ننک من از نام بود

نیست مقدور شکایت پیشش • حرف اول برش ابرام بود

کی کند رحم که بهم چشمی تو • مغز در کلبه با دام بود

از عیان تیرکی بخت مپرس • صبح در طالع او شام بود

چو خنده از لب آن دلپسند میروید * ز شاخ تازه عناب قند میروید

چنان ز شوق رخش همچو شعله مضطربم * که بعد مرگ ز خاکم سپند میروید

اگر گذار کنی در چمن سرت گردم * ز نقش پای تو سرو بلند میروید

منم چنان ز غم آماده در گرفتاری * بجای موی ز تن من کمند میروید

خوش است گریه عیان ریشه آتش ز دل بر کن

نهال آه ز دل ما بچند میروید

دل که در بند اعتبار افتاد * همچو آئینه در غبار افتاد

سر فراز دو کون میگردد * هر که از چشم روزگار افتاد

در شب هجر لخت لخت جگر * همچو از چشم اشکبار افتاد

دیده تا جلوه نگار مرا * سرو از چشم جویبار افتاد

زخم بر تن عیان نبود چنان

بخیه ما بروی کار افتاد

زبی

زبس رخساره آن آتشین خو شرمگین باشد * بپیشش گل ز شبنم خوی خجلت ز جبین باشد

بمستی احتیاج نیست اشک لاله گونم را * که بی او گریه چو مینا مرا در آستین باشد

زبس دلچسپ باشد در مذاق من کلام او * بکامم حنظل دشنام آن لب انگبین باشد

فلک از ششجهت دام بلا در راه من دارد * من آن صیدم که صیادم ز هر سو در کمین باشد

وداع زندگی بی او بچند آرزو دارم

شب هجرش عیان بدتر ز روز واپسین باشد

نهال گشته بر اما نمیتوانم کرد * شکوفه ام ثمر اما نمیتوانم کرد

ز فکر گرچه من زار میکشانم مو * خیال آن کمر اما نمیتوانم کرد

ضرور شد کنم از کوی دلستان سفرے * دو گام بیشتر اما نمیتوانم کرد

ز داغ گشت سراپای من چو روزن چشم * بروی او نظر اما نمیتوانم کرد

توانم از سر دنیا چو آفتاب گذشت * ز کوی او گذر اما نمیتوانم کرد

جواب آن غزل است این عیان که سالک گفت * به بستنش جگر اما نمیتوانم کرد

رنگین کفن بعرصهٔ محشر نمیشود • خون کسی که تشنهٔ خنجر نمیشود

خندد صدف دمی که زگوهر تهی شود • عارف بروز فاقه مکدر نمیشود

بیطالعی نگر که زجوش سرشک خویش • افتاده ام به بحر و لبم تر نمیشود

پیوسته حرف از آن لب شیرین شنیده است • قند حدیث یار مکرر نمیشود

سودی نمیکند چه زنی دست و پا عیان • وصلش بهیچگونه میسر نمیشود

نگاهش هم عیان چون با دو چشم مست میگردد • بلا با فتنه در تاراج دل همدست میگردد

دل عشق در تن زود از پر کاری افتد • چو فانوس خیالی با چراغی هست میگردد

بزیر طاق محراب دو ابرو چشم بی باکش • کشیده خنجر از مژگان خونریز مست میگردد

گذشتم از سر مطلب عیان با چرخ کو من بعد • مکن تقصیر گردون هر چه بات از دست میگردد

بگردن

بگردن چو او زلف پرتاب بندد • بیکمو دل خیل احباب بندد

به افسون و نیرنگ دایم نگاهش • بچشم غزال ختن خواب بندد

بمژگان کجا بند گردد سرشکم • که از خس تواند که سیلاب بندد

بدخشان چشم ز فیض نگاهش • بمژگان تر لعل سیراب بندد

رفیق از برای خدا ناخدا را • بگو کشتیم را بگرداب بندد

عیان در طپیدن دل بیقرارم • ره بیقراری سیماب بندد

از دل چه کشم آه چو آزار نباشد • قانون نکند ناله اگر تار نباشد

دارم چو گهر پرورش از آب رخ خویش • بر دوش من از منت کس بار نباشد

بر باد رود سر چو لب شکوه گشایم • چون غنچه مرا فرصت اظهار نباشد

هر چند رخ راحت دنیا ننماید • در گلشن گیتی گل بیخار نباشد

از حرف بدان کینهٔ دل نیست عیان را • از آه کسی آینه اش تار نباشد

سراغ کوی تو اهل نظر نمیگیرند ٭ براه کعبهٔ تو راه بر نمیگیرند

شکر فروش بر وطوطیان بیاد لبش ٭ بمفت از تو دگر نیشکر نمیگیرند

تعجب است بهر دم مرا که اشک مرا ٭ چرا بقیمت لعل و گهر نمیگیرند

کجا مصاحبت عشق و عقل پیوندد ٭ بهم چو آتش و آب اند در نمیگیرند

بریز خون ضعیفان ز خنجر مژگان ٭ که خونبهای رگ از نیشتر نمیگیرند

رخ که ساده ز خط است نارواباشد ٭ زری که ضرب تمامیست بر نمیگیرند

کساد گشته عیان کمال آنچنان کامروز

برخ عیب هم از ما هنر نمیگیرند

با دل بگو که ترک شکارش میرسد ٭ از شست غمزه ناوک کارش میرسد

هر کس چو خم ز باده دهد جام را جلا ٭ همچون سکندر آئینه دارش میرسد

بر سیخ سوز هر که کشد چون کباب دل ٭ در عشق آه و ناله و زارش میرسد

فریاد کز خط تو گلستان حسن را ٭ گل رفته است و موسم خارش میرسد

ز اسباب دهر یکدل خرم نگاهدار ٭ مال جهان چو میشود کم نگاهدار

تردامنی مکن که دلت میشود خراب ٭ این خانه را ز آفت این نم نگاهدار

بیجا نفس بمحفل روشندلان مزن ٭ ای باد چون لب شمع رسی دم نگاهدار

چشم دوا ز خلق کم از چشم زخم نیست ٭ این زخم را ز آفت مرهم نگاهدار

منصور وار تا نکشند آخرت بدار ٭ اسرار خود ز عالم مردم نگاهدار

وقت عزیز فوت شد و مرده است دل

بگذر عیان ز عشرت ماتم نگاهدار

چشیده ایم ز جام غمش اگر شراب ٭ نموده ایم دل خویش را کباب مکرر

ز شرم باد صبا و ز حجاب دیده بلبل ٭ فکنده است برخ همچو گل نقاب مکرر

ز شرم کی بتواند که روبروی تو گردد • به پیش روی تو آئینه گشته آب مگر
ز بسکه از عرقت بوی گل رسد بمشام • گمان برم که تو پاشیده گلاب مگر

دمی که یار عیان جلوه کرد در آئینه گردد
شود ز عکس رخ ماه پیش آفتاب مگر

کند گرمی محبت با دل اهل هوس بهتر • نهال شعله قامت میکشد در خار و خس بهتر
بفرقم میزند دست ندامت سایه دولت • نمیگرد این هما گرد استخوانم را هوس بهتر
دلم در سینه فارغبال از سیر چمن باشد • برای مرغ بی پر باشد از گلشن قفس بهتر
شود پامال غیرت خون عاشق بر سر کویش • بپای او خسا را گر نباشد دسترس بهتر

عیان طبع دنی دایم پی صید دلی باشد
شکاری عنکبوت را نباشد از مگس بهتر

دلت از یاد کسی شاد نبوده است مگر • اندرین شیشه پری زاد نبوده است مگر
بود شیرین همه عمر بکام خسرو • با خبر از دل فرهاد نبوده است مگر

فلک

فلک امروز کند مشق ستم با دل من • بیش ازین خاطر ناشاد نبوده است مگر
سخنی غیر خرابی ز جهان نشنیدم • دهر ویران شده آباد نبوده است مگر

• غیر کین در دل ابنای زمان نیست عیان
مهر در عالم ایجاد نبوده است مگر

خاکساری هست در طبع من اگر عیبتر • میشمارم خویش را از خلق کمتر بیشتر
چون بود تمکین قوی دل از گشتن فارغ عجبست • بیخطر دایم بود کشتی ز لنگر بیشتر
دست و پا افزون توان زد گر بود بسیار غم • هست در آب تنک عاجز شناور بیشتر
اشتیاقم بین که از شوق تو پیچد میکند • نامه ام پرواز از بال کبوتر بیشتر

تا بود هستی عیان اشکست ندارد اعتبار
در یتیمی هست افزون قدر گوهر بیشتر

هرچند میشود دلت از غصه خسته تر • گردد در امید بروی تو بسته تر
هرگز ز خلق چاره بجوئی کرمی شود • کارت ز مومیائی مردم شکسته تر

از بسکه ناوک تو بود دلنشین من ... در سینه تیر ناز تو خواهم شکسته تر

طول امل عیان ز علایق شود رسا

این رشته کی شود ز کشاکش گسسته تر

خطش دمید و رخش معدن صفاست هنوز ... گرفته آینه اش زنگ و در جلاست هنوز

اگرچه مردم چشمم نشود نمی بینم ... به پیش دیده ام از شرم پرده هاست هنوز

گذشت ناوک آهم اگرچه از گردون ... بکشور اثرم ناله نارساست هنوز

اجل دوا نکند دردمند هجر ازا ... بزیر خاک تب و تاب من بجاست هنوز

کم التفاتی چشمش عیان ز استغناست

که مانع نگه گرم او حیاست هنوز

دل اسیر طرهٔ آن شوخ گلفام است و بس ... خال و زلفش مرغ دل را دانه و دام است و بس

غافل از کیفیت دیدار خوبان بوده است ... نشأه را جمشید پندارد که در جام است و بس

بلکه

پخته کس از جسم سوزی در محبت کی شود ... سوختن پروانه را اندیشه خام است و بس

کام عاشق نقل مریزد ز نقل آن دهن ... در شکر پنهان زبانش همچو بادام است و بس

جز عیان در مخلفت هر کس که دیدم راه داشت

بر سر کویت این بیچاره بدنام است و بس

شکنج زلف سیاهت سلاسل همه کس ... بقید کاکل مشکین تو دل همه کس

بخون طپیده مژگان تو دل همه کس ... نگاه دست به تیغ تو قاتل همه کس

فدای شعله خوی تو جان عاشق باد ... که سوخت برق نگاه تو حاصل همه کس

اگرچه از ره شوخی ترا قراری نیست ... ولی چو جان بودت جای در دل همه کس

چراغ عشق بهر خانه پرتوی دارد ... که روشن است ازین شمع محفل همه کس

ز بسکه خاک درت دلنشین مردم شد ... فضای کوی تو گردید منزل همه کس

چه کرده تو عیان با سپهر بد طینت

که کینه تو سرشته است در دل همه کس

کمتر از خاک رهیم از اعتبار ما مپرس • آئینه پوشیده ز ما چشم از غبار ما مپرس

میتوان دیدن چه مطلب در دلش صورت گرفت • از صفای سینه آئینه دار ما مپرس

سینه دارم برنگ دامنی پر آتشی • داغ میکردی ز سیر لاله زار ما مپرس

دیده را نظاره کن طغیان اشکم را ببین • از تغافلهای خویش و انتظار ما مپرس

سبزه خط تا خط عیان نشست لب او را گرفت

میشوی دیوانه از جوش بهار ما مپرس

داری اگر بخوان فلک آبرو تلاش • همچون هلال کن بلب نان خود معاش

گردد چو گرم جلوه گری آفتاب من • سرو سهی چو سایه فتد هر قدم بپاش

گر دوستی بکس نکنی دشمنی مکن • گر مرهم دلی نشوی نیشتر مباش

آئینه وار پیرهن من بدن نماست • دارد ز بس که خلعت عریانیم قماش

آن بخت کو عیان که شود یار رام من

بیگانگی کند بمن از بیم اشناس

آغشته

آغشته بخونم ز دل بلهوس خویش • دشمن نکشد آنچه کشیدم ز کس خویش

هم صحبتی خلق مرا عین ملال است • دلگیر چو آئینه ام از هم نفس خویش

بر جنت رضوان ندهم گوشه غم را • خوشتر بود از گلشن عنبر قفس خویش

دردم ز دوا بیش شود زخم ز مرهم • افزون شود دم ناله ز فریادرس خویش

گه شهد مذاق خودم و گاه مخلم • گاهی شکر خویشم و گاهی مگس خویش

تا جان بود دم شوق تماشای تو باشد • بر یاد تو دارم نفس باز پس خویش

کس همچو عیان گرم ره سوختگی نیست •

تنور قدم شعله کند خار و خس خویش

دمی ز زخم دلم لب بر نگیرد از لب تیغش • گلو سوز است از بس بوسه های غبغب تیغش

ز حال بسمل شمشیر ناز او چه میپرسی • بروز ما نشنید کشته رحم شب تیغش

چه حیرت زخمی او گر بخود چون مار می پیچد • بزهر غمزه آلوده است نیش عقرب تیغش

بخون عاشقان دارد رقم شمشیر بیدادش • مگر خوانده ام از خط جوهر مطلب تیغش

بخون کافر و گبر و مسلمان تشنه می بینم

کسی سر بر نمی آرد عیان از مشرب تیغش

کسی که با تو بود آنچنان تو هم آن باش • چو خصم دم ز درشتی زند تو سوهان باش

سزای نیک نکوئی به بد بدیست نکو • بآب آب و باتش چو شعله سوزان باش

لباس عاریتی تیره میکند دل را • اگر ضیا طلبی همچو شعله عریان باش

برای سوختگی آنچنان مهیا شو • که هر کجا فکند آتشی نیستان باش

اگر ز صحبت قلابیان حذر داری • چو کیمیا ز نظرها همیشه پنهان باش

قبول صحبت آئینه محض حیرانیست • بگیر وحشت و از سایه هم گریزان باش

عیان ز جور نکویان گرفتگی کفرست

اگر به تیغ زنندت چو زخم خندان باش

دلا به نیک و بد دهر بی حساب برقص • بی صواب بوجد و بر عقاب برقص

مگو ز هستی دنیا که این سخن بو جست • بپوش دیده ازین بحر و چون حباب برقص

تو بیشتر چو ز خاکت غبار برخیزد • چو گرد و باد درین منزل خراب برقص

چو بحر در کف خود ساغر حباب بگیر • چو موج از همه اعضا روی آب برقص

ز وجد صومعه صوفی چه فیض خواهی برد • بیا بمیکده در مجلس شراب برقص

ز هاله ماه چو گیرد بدست دایره را • تو هم بجلوه در آ همچو آفتاب برقص

عیان ز شوق چو ماهی گهی در آب برقص

گهی در آتش سوزنده چون حباب برقص

سرکشی با شراب ناب غلط • خیره چشمی با آفتاب غلط

یاد سودای زلف او هر شب • میکنم چون خیال خواب غلط

جام در دست صد دل نمیگیری • میخوری باده بکباب غلط

آفتابی حجاب چیست ترا • برخ افکنده نقاب غلط

نتوانی شمرد داغ غم را • میکنی دمبدم حساب غلط

سنگدل آسیا نمیداند • بهر روزیست اضطراب غلط

میکنی خویش را خراب عیان

دم زدن هست چون حباب غلط

من کجا از کشتن و مردن حذر دارم چو شمع * در ره باد فنا پیوسته دارم چو شمع

میکدازم پیکرم را در شب هجران ز آه * رشته سوز و کدازی در جگر دارم چو شمع

نیست حاجت کلبهٔ ویرانه ما را چراغ * منکه دایم روشنی از چشم تر دارم چو شمع

چند همچون لاله تو کیسه داغی سوختن * سوز سر تا پای منظور نظر دارم چو شمع

نارسائی از اثر باشد وکرنه من عیان

کریه خونین و آه شعله ور دارم چو شمع

کند از برای جانم شست از قرار واقع * از سینه تیر نازش جست از قرار واقع

یکدست دسته کل یکدست جام باده * آمد ز خانه بیرون مست از قرار واقع

کرد از حنا نکارین با انجنان که باید * رنکین ز خون عاشق دست از قرار واقع

از قید دام زلفش کی میتوان رها شد * زین رشته مرغ دل را بست از قرار واقع

بادل

بادل عیان چه کوئی عقل و خرد چه جوی

مجنون خاک کوئی هست از قرار واقع

مژده باد ای کل خود روکه رسیدیم بباغ * انچه بلبل ز رخت کفت شنیدیم بباغ

تا نیائیم بکلشن دل کل وا نشود * در کفت ابر بهاری چو کلیدیم بباغ

باغبان قطع نظر از ثمر ما کردست * که ز بیحاصلی خویش چو بیدیم بباغ

نوبهار آمد و ما را بچمن جائی نیست * کلبنی حیف ز بلبل نخریدیم بباغ

قمریان جمله کذشتند عیان از سر سرو

چون بیاد قد او ناله کشیدیم بباغ

شب که کام غیر از لعلش شکر میکرد صاف * پردهٔ چشمم ز غم خون جگر میکرد صاف

دیده هر که میکشودم ز غبار خط یار * چشم از روزن عینک نظر میکرد صاف

چون بقصد من کمان غمزه را زه میمنود * ناوک مژکان او از دل کذر میکرد صاف

از برای رونمائی روی چون خورشید او * هر نفس آئینه خود را قمر میکرد صاف

نقل میریزد ز نقل آن لب شیرین عیان
در سخن گویا دهان او شکر میکرد فشان

کجا می‌شدم پای بند تعلق • سر زلف او شد کمند تعلق
چو دیدم بروی تو خال سیه را • در آتش فکندم سپند تعلق
مدور خط از غیر ماری نخواهی • که او میکند ریشخند تعلق
اگرچه همه جای او دلنشین است • نگاهش فزون شد پسند تعلق
• مریض محبت عیان در غم او
مبادا چو من دردمند تعلق

امروز بنای خوش میخانه مبارک • در بزم حریفان بط و پیمانه مبارک
گر صومعه خلد است که ارزانی زاهد • در کوی خرابات مرا خانه مبارک
بر قد تو آراست قضا جامه خوبی • این خلعت زیبا بتو جانانه مبارک
در موی شکافی شده خوش پنجه فکرم • دیگر ببر زلف سخن شانه مبارک

از فرق

• از فرق عیان سایه الفت نشود کم
پیکان نگه یار به پیکانه مبارک

بود جانی بجسم اهل دنیا همچو جان سگ • همای طبعشان دارد هوای استخوان سگ
دوا باشد حدیث دهر بیماران دنیا را • دهد خاصیت مرهم بزخم سگ زبان سگ
شود آسیب نفس سرکش از طول امل افزون • دود بهر گزیدن چون رسا شد ریسمان سگ
بود سگ پاسبان خانه‌ای نفس زسگ کمتر • من از بهر تو در این خانه باشم پاسبان سگ
• عیان آخر تو هم چون دیگران مردار خواهی شد
بگو تا کی پی این جیفه میگردی بسان سگ

چنان رسوا شوم از قید آرزوی فرنگ • که کفر زلف توام میکشد بسوی فرنگ
هلاک کلک مصور شوم که پنداری • کشیده است شبیه ترا ز روی فرنگ
شراب اشک من از زیر تاک امتی • ز بس بیاد رخش دارم آرزوی فرنگ
دمی که می‌شنوم بوی کفر می‌آید • ز چین زلف تو از شانه گفتگوی فرنگ

عیان در آب فرنگی ز عکس او بینم
رخش در آینه گردد چو روبروی فرنگ

بیاد هندوی زلف تو در کمر رگ سنگ
نموده رشته زنار در نظر رگ سنگ

روان سخت دلان از نهیش غم چه خبر
که فارغست ز آسیب نیشتر رگ سنگ

زمانه گر بضعیفان چنین بگیرد سخت
عجب مدان که شود رشته در کمر رگ سنگ

ز شعله خوی شیرین بتربت فرهاد
چو تار شمع ضیا میفروخت هر رگ سنگ

بجان سخت دلان نیست ذوق ملیانی
ز اضطراب ندارد عیان خبر رگ سنگ

گیرد چو ماه عارض او از شراب رنگ
دارد کجا به پیش رخش آفتاب رنگ

پیتابیم دمی که بدل همدمی کند
گیرد ز خون بسمل من اضطراب رنگ

گاهی که از نظاره برنگ دگر شود
گل میکند ز چهره او انتخاب رنگ

از باده لاله گون چو شود آتشین رخش
گیرد ز تاب عارض آن گل نقاب رنگ

یا

تا کی عیان برو سیهی چهره می شوی
هرگز نگرده پیش کسی در شباب رنگ

شد بی حجاب یار رخش آینه وار دل
حیران دیده دل شده من بی قرار دل

در ضبط خود چو قبله نما نیست چاره ام
در دست دیگریست مرا اختیار دل

خیزد ز شوق جلوه ات ای گلبن امید
چون بوی گل ز تربت عاشق غبار دل

دستم اگر بدامن وصلش نمیرسد
دارد غمش همیشه سری در کنار دل

قوت روان بود نمکه گلرخان عیان
از راه دیده میکند اندر مدار دل

دایم بخیال بت جانانه بود دل
یاد دهنش صنمم باشد و بتخانه بود دل

محتاج بجو رم نبود خلوت خاطر
از یاد جمال تو پری خانه بود دل

در دور فراق تو مرا شربت مدامیست
خون جگرم باده و پیمانه بود دل

سوزد همه تن ره بوصال تو چو یابم
شمع است جمال تو و پروانه بود دل

یکبار ز حال من بیمار نپرسی • عمریست که با درد تو همخانه بود دل

دور از تو مرا نیم نفس تاب نباشد • بی سلسلهٔ زلف تو دیوانه بود دل

آرد چو عیان دست در آغوش خیالش

از تن گذرد دور که بیگانه بود دل

چه جلوه کرد ندانم بکار آئینه گل • که پر ز عطر و صفا شد کنار آئینه و گل

بجان طوطی و بلبل چه آتشی که نیفتد • دمی که روی تو گردد دوچار آئینه و گل

ز آمد آمدن خط مشک رنگ برویش • نشسته گرد برنگ غبار آئینه و گل

فدای همت سرشار حسن او دل و جانم • ز رنگ و بو گذراند مدار آئینه و گل

دمی که شیشه و ساغر عیان بجلوه نیاید

نمیرود دل و دستم بکار آئینه و گل

ترسم گسلد تار روان من بیدل • زلف تو چه پیچیده بجان من بیدل

کام دلم از عکس رخ ماه وش اوست • مهتاب دهد داد کتان من بیدل

منصبان

شد پاره برنگ جرس از ناله گلویم • تا کی نکنی گوش فغان من بیدل

از بسکه نمودم گله از زلف رسایش • مانند قلم سوده زبان من بیدل

با گریه غماز من ای لخت جگر هی • ظاهر نکنی راز نهان من بیدل

ترسم که نگوئی بکسی بهر سر غم

کآخر بکجا رفت عیان من بیدل

از بیاض سینه دارم انتخابی در بغل • دارم از اوراق دل چون گل کتابی در بغل

منصب قبله نمایم داده عشق ارام کو • دارم از بی تابی دل اضطرابی در بغل

پاک طینت هر کجا دیدیم صاحب طلعت است • از رخش آئینه دارد آفتابی در بغل

تا نفس هیچ کشیدم آب میگردد دلم • گوئی از نازک دلی دارم حبابی در بغل

بسکه نومیدم ز عذر آمد نهانش عیان

قاصد نارفته ام دارد جوابی در بغل

در روزگار خاطر جمعی ندیده ام • کس را درین زمانه مسلم ندیده ام

گلذار کاغذم که طراوت نباشدم • آن غنچه‌ام که فیض ز شبنم ندیده‌ام
چشم غزال وحشی او رام کس نشد • زین آهوی رمیده بجز رم ندیده‌ام

بسیار شکوه تو عیان میکند بجاست •
ای روز کار از تو ستم کم ندیده‌ام

میستانم آخر از آن دلبر خود کام کام • میکنم آن صید وحشی را بصد ابرام رام
صید دلها میکند از غمزه هر سو نگرد • دارد از طرز نگاه آن چشم چون بادام دام
تیره روزی روزی اهل محبت بوده است • مینماید صبح ما را عشق خون آشام شام
چون سرانجامی نمیباشد بدور روز کار • ساقیا پر کن تو از آغاز تا انجام جام

بسکه وحشت میکند از عاشق آن هندو صنم
هر کجا بینم عیان از دور گویم رام رام

خود عشق تو اختیار کردم • خود را به بلا دوچار کردم

باز

رازی که بدل نهفته بودم • با عالمی آشکار کردم
تا بر نخورد حنا بپایش • از خون جگر نگار کردم
دادم به نسیم خاک تن را • در چشم فلک غبار کردم
از خط تو ام شکفت خاطر • خوش سیر درین بهار کردم
دامن دامن ز گریه گوهر • در پای غمش نثار کردم
هر دم باميد وعدهٔ او • خون در دل انتظار کردم
در پیش تو ترک بیقراری • این بار بخود قرار کردم

دادم چو عیان بغمزه اش دل را •
دیدی با دل چکار کردم

چه شکایت من از آن دلبر مغرور کنم • همچو خورشید بروییش نگه از دور کنم
حیرتم می برد از خویش مپرس چون رسم • میشوم صورت دیوار چه مذکور کنم
دوزخی باشم کوثر بلبم باد حرام • بی تو در جنت اگر آرزوی حور کنم

صبر و قرار

چون حدیث لب شیرین تو آید بزبان | نمک از گریه بزخم افکنم و شور کنم
هوش و طاقت دل و دین محنت و صبر و قرار | چون به نزدیک تو آیم همه را دور کنم

نکشایم دهن شکوه محالست عیان
ذکر این مرده دلان تا بلب گور کنم

همیشه روی ترا در نگاه می بینم | برنگ هاله بدور تو ماه می بینم
بیاد قامت و زلفش بخویشتن دایم | کهی چو دود کهی همچو آه می بینم
هوای کاکلش از سر اگر رود بیرون | برنگ شانه بزلف سیاه می بینم
ز رشک آنکه بمقصود همرهان رفتند | بخود چو جاده درین شاه راه می بینم

بخال و خط بزلفش هر آنچه باد اباد
عیان بکت تنه برین سیاه می بینم

چنان ز خوی تو در اضطراب شد نفسم | بسیخ ناله سوزان کباب شد نفسم
نسیم زلف ترا تا دلم بصحرا دید | چو گردباد بصد پیچ و تاب شد نفسم

ازانکه بسته بدامان عشق رشته دم | چو خیمه گشت محبت طناب شد نفسم
حباب بحر فنایم چنان شوم تعمیر | که هر دمی که کشیدم خراب شد نفسم

عیان ز شعر ترم نشاء کر خیزد
ز بسکه غرقه بحر شراب شد نفسم

چند از دهان او سخنی آرزو کنیم | از هیچ تا بکی این گفتگو کنیم
گر با رخ تو آینه لاف صفا زند | از خجلت آب گردد اگر رو برو کنیم
در گلستان بیاد لب می پرست او | هر جا که غنچه نیست خیال سبو کنیم
نشنیده ست نکهت سنبل دماغ ما | دایم برنگ لاله گل داغ بو کنیم
دل را بود چو قبله نما رو بسوی تو | از شوق دیدن تو بهر سو که رو کنیم
شوئیم دست آرزو از چشمه خضر | روزی که آب تیغ ترا در گلو کنیم

در فکر آن دهان چو عیان تنگدل شویم
مانند غنچه سر بگریبان فرو کنیم

پشو دامن بود از چشم ترم • پر ز یاقوت ز لخت جگرم

دیده ام تا خم چوگان ترا • همچو گو در کف خویش است سرم

از تو صیاد همین میخواهم • نذر تیر تو شود بال و پرم

کس چو من نیست به بی آزاری • پنبه را نیست زیان از شررم

خضر دارد سر همراهی من •
تا شده عشق عیان راهبرم

آتشین رو سمندرت کردم • همچو پروانه بر سرت گردم

آرزو دارم ای گل خوشرو • که چو بو گرد بسترت گردم

بدم تیغ ناز دل بندم • خنجر غمزه جوهرت کردم

از لبت دل نمیتوانم کند • چون مگس گرد شکرت گردم

میکنم خویش را فراموشی
تا عیان گرد خاطرت گردم

تا چند

تا چند بمژگان تو جا ز انمائیم • تا کی بخدنگ تو نشان ز انمائیم

باریک شو ای خامه اندیشه نقاش • تا من بتوان موی میان ز انمائیم

زاهد ز سر صدق به میخانه قدم نه • تا معجزه پیر مغان ز انمائیم

یکبار در آئینه عبرت نظر افکن • تا صورت احوال جهان ز انمائیم

یکشب بر ما ز آتش می چهره برافروز •
خواهم که به پروانه عیان ز انمائیم

مرا خاطری از کینه دارم • دلی روشنتر از آئینه دارم

شود گر ذره ذره استخوانم • همان مهر ترا در سینه دارم

بیاد چشم او هر روز مستم • چه باکی از شب آدینه دارم

اگر چه در غمش ویرانه شد دل • ولی از یاد او گنجینه دارم

بهر کس بنگرم می بینم او را • ز عکسش یکجهان آئینه دارم

ندیدم عیش بی اندوه هرگز • چو طفلان شنبه و آدینه دارم

عیان با اطلس چرخم چه کارست
که ذوق خرقهٔ پشمینه دارم

تا دل کافر قید عشق پنهان داشتم / سبحه از زنار زلف و کفر از ایمان داشتم
با وجود زخم کاری آرزو از دل نرفت / دست و پای میزدم در عشق تا جان داشتم
گرچه مورم در ضعیفی خویش را نادیده ام / پای استغنا بسامان سلیمان داشتم
یاد ایامی که در گلشن ز رنگ فاخته / بندگی در پیش آن سرو خرامان داشتم
صدقه ات تا کشته ام چون تیر در کیش وفا / خویش را همچون کمان در بند قربان داشتم
در ریاض آفرینش دیده تا وا کرده ام / چشم چون آئینه بر روی حیران داشتم

این غزل را سوی ایران میفرستادم عیان
چشم تحسینی گر از یاران طهران داشتم

روی ترا بماه برابر نمیکنم / خورشید همچو روی تو باور نمیکنیم
آهی ز جور خوی تو از دل نمی کشم / این شعله را و بال سمندر نمیکنیم

درین محیط همچو صدف همتم بلند / آبم ز سر گذشت و لبی تر نمیکنم
بی بود و بوده است نمودم درین چمن / بیدم بهار میکنم و بر نمیکنم

بر خاطرم عیان نبود کلفتی ز دهر
آئینه دل است مکدر نمیکنم

نمیشود که دمی چشم اشکبار ندارم • هزار لخت دل از دیده در کنار ندارم
گهی که دست بر آن زلف تابدار ندارم • ز تاب هیچ مگو با صبا که تاب ندارم
عنان کشمکش من کسی دگر دارد / برنگ سایه بدست خود اختیار ندارم
ز هجر سوختم و بهره از وصال ندارم / چو نخل شعله خزان دارم و بهار ندارم
ز دوریت چه بگویم ز اضطراب حریص • چو نبض برق دمی هیچ جا قرار ندارم

عیان بعشق قسم کینه دار نیست دل ما
بروی آئینه از هیچکس غبار ندارم

تا کی دل بجفای تو ستمگر ندم / رفتم امروز که بر روی نظر بندم

خون کنم در جگر لعل بدخشان از رشک / لخت دل چون ز غمش بر مژه بر بندم
گر خمارم بکشد همت از آن دارم / که لب خشک خود از باده کوثر بندم
چون دهم شرح ز سوز جگر و آتش دل / نامه شوق تو بر بال سمندر بندم
بسکه دارم هوس زخم بپای تو هم / همچو جوهر دل خود بر دم خنجر بندم
بسکه دارم ز غمش لشکر اندوه عیان / میتوانم که سر راه بقیصر بندم

بر رو نقش بستان دایم ز آه سردم / بازار کهربا را بشکست رنگ زردم
بر درد ما مسیحا تصدیع خود مفرما / بیهوده است درمان عشق است درد دردم
خواهم ز چرخ گردون بازی بخت اکنون / پیوسته همچو کاکل گرد سر تو گردم
بیقدر گر چو خاکم در عزتم همین بس / در چشم اهل بینش چو توتیاست گردم
نه فکر مرگ ما را نی زندگی عیانا / همچون خیال مفلس بیهوده هرزه گردم

درین

درین محیط برنگ حباب میکردم / که تا نفس کشم از دل خراب میکردم
مرا ز روسیهی ننگ انجمان نبود / که از خجالت آئینه آب میکردم
به بزم او من مسکین گهی که ره یابم / ز حرص باده سبوی شراب میکردم
اگر ز دوست عیان پرتوی بمن تابد / برای کشور عشق آفتاب میکردم

دل تو مایل کین بود من ندانستم / محبت تو چنین بود من ندانستم
ز خنده ات لب زخمم بشور می آید / تبسمت نمکین بود من ندانستم
بحسرت از سر جان در گذشتن عاشق / ز دوری تو یقین بود من ندانستم
بصد فسون شدم از قید روزگار رها / غم تو ام بکمین بود من ندانستم
عیان ز تلخی صبر است شربت عاشق / دوای درد تو این بود من ندانستم

نشاء عشق شرابیست که من میدانم ∴ جگرپاره کبابیست که من میدانم

آبرو شبنم فیض گل رخساره بود ∴ عرق شرم گلابیست که من میدانم

چون حبابش سر تعمیر نباشد نفسی ∴ دل من خانه خرابیست که من میدانم

رنگ کاغذ شده از خون کبوتر شفقی ∴ قاصد این نامه جوابیست که من میدانم

نیست تاریخ وفائی که درو ثبت نشد ∴ آسمان کهنه کتابیست که من میدانم

یار پیوسته عیان تشنه دیدار خود است

آب آئینه سرابیست که من میدانم

چو غنچه نیست خبر از دل و دماغ خودم ∴ برنگ لاله سیه روز خویش داغ خودم

مرا بشمع کسی نیست دیده همچو شرر ∴ که شام خویش کنم روشن از چراغ خودم

نهال آه و گل و داغ در جگر دارم ∴ بهشت نیست نکوتر مزار باغ خودم

ز جست و جو نه نشاند مرا دمی عشقش ∴ گهی که میروم از خویش در سراغ خودم

زبان دلبر هندی عیان خوش آمده است ∴ به بلبلان چگویم اسیر زاغ خودم

زبس در ناتمامیها تمامم ∴ شوم گر شعله آتش که خامم

مرا در خاکساری عزتی هست ∴ که خیزد گرد بهر احترامم

عقیق از دست من در خون نشسته ∴ زند بر سینه سنگ از ننگ نامم

درین گلشن منم همبزم لاله ∴ که خون باشد بجای می بجامم

بنای خانه‌ام از بسکه سست است ∴ فتد مهتاب اگر افتد ببامم

چو بر نطق من گوهر فشاند ∴ در گوش صدف گردد کلامم

مرا از قید هستی کرد آزاد

عیان آنسرو بالا را غلامم

آید عرق آلوده چو مهتاب بچشمم ∴ گردد نگه از شرم رخش آب بچشمم

چون دیده تصویر بود دیده من محو ∴ حیرت نگذارد که رسد خواب بچشمم

مانند صدف تشنه باران شکرم ∴ لب تر نکنم تا نرسد آب بچشمم

چون وسمه کشی هر نظر از دور نماید ∴ ابروی تو چون تیغ سیه تاب بچشمم

بهچه جو بجو ز اشک عیان از پی طوفان

گرد دفتر همچون خس گرداب چشمم

چون حباب از نفس سرد خرابست دلم ❊ همچو سیماب ز بیطاقتی آبست دلم

همچو شمع از نفسم بوی جگر می آید ❊ بسکه از گرمی هنگامه کبابست دلم

کشته خنجر نازت ز حسابست برون ❊ بر سر کوی غمت در چه حسابست دلم

نتواند بسر زلف تو از خود برود ❊ که دران حلقه عیان پا برکابست دلم

بشرح سختجانی خامه فولاد شق کردم ❊ بعرض اشک خونین نامه همرنگ شفق کردم

ز بیداد آبروی من برای نان کسی هرگز ❊ بکف گر مشت خاکی داشتم سد رمق کردم

با غیار اختلاط او کند از جان من باشد ❊ بهر کس کو می گردد از خجالت من عرق کردم

بیاد چشم او کردم قلم را از نی نرگس ❊ دوات از چشم آهو صفحه گل را ورق کردم

عیان در دطمع کی در دلم ره میکند دیگر ❊ بشمشیر قناعت ملک خواهش را نسق کردم

چگونه

چگونه در پرسش آرم بهانه که ندارم ❊ چه سان بدام من آید بدانه که ندارم

فتاده شعله مهرت بسینه من بدل ❊ فکنده عشق تو آتش بخانه که ندارم

بجیب سینه زری نیست غیر داغ لاله ❊ سپهر رشک برد از خزانه که ندارم

دهم به بخیه از کار رفته بوسه ز شوقت ❊ که آشناست بزلف تو شانه که ندارم

عیان چه عرض نمایم ز حال خویش را او

بجز فسون محبت فسانه که ندارم

ز بس می آید آن آیینه سیما در بر چشمم ❊ بود طفل سرشک از انتظارش بر در چشمم

نگاهم بسکه ترسید از اشارتهای ابرویش ❊ بود پشت کمان او دم شمشیر در چشمم

نگاهم گر جدا از روی آن ابروکمان افتد ❊ صف مژگان نماید ترکش پر تیر در چشمم

توکل در مس اندیشه کس کیمیا باشد ❊ نمود آخر قناعت جلوه اکسیر در چشمم

ز بس شد صورت اندیشه محو حیرت عالم ❊ نماید نقش هستی صفحه تصویر در چشمم

عیان کوی نوازشخان وطن شد عاقبت ما را ❊ که دارد گرد راهش خاک دامنگیر در چشمم

زباده عیش مدامی که داشتم دارم • بکف جو آئینه جامی که داشتم دارم
زسیر گلشن وازقید سرو آزادم • بهشت جلوه خرامی که داشتم دارم
دلم زبند تعلق نمیشود آزاد • بیاد زلف تو دامی که داشتم دارم
جوانیم بسر آمد بجد منتش هرگز • نکفت پیر غلامی که داشتم دارم
توقع دگرم از لبش عیان نبود
طمع جواب سلامی که داشتم دارم

گر کنم اندیشه تعمیر ویران میشوم • خاطرم جون جمع میگردد پریشان میشوم
میکنم در خاطر روشندلان جون جا نهان • ساده لوحی بین که در آئینه پنهان میشوم
من فدائی شوخی وبیباکی طفلی که او • میشود خندان لبش هرگاه گریان میشوم
ترک می زاهد بفصل گل مرا مقدور نیست • توبه گر امشب کنم فردا پشیمان میشوم
نیست وقتی بر سر خوان فلک ما را عیان
از طفیلی کمترم هرجا که مهمان میشوم

میروم هردم از کنار خودم • همچو سیماب بیقرار خودم
سرمه ام در نظر نمی آید • توتیا دارم از غبار خودم
جون کنم یاد او جو گل بچمن • نقد خود در کنم نثار خودم
گر بکار کسی نمی آیم • کاشکی می آمدم بکار خودم
یار را هر کجا که می جستم
میشدم خود عیان دوچار خودم

جوش اشکی بعد سوزش ز چشم تر زدم • آتشی در دل نبود آبی بخاکستر زدم
زین گلستان برگ عیشی زیب دستارم نشد • یا گل داغی بسر یا دست خود بر سر زدم
غافل از احوال من صیاد و من از شوق او • پاره کردم دام از بسکه بال و پر زدم

تا تیغ عشق خنجر ناز تو دیده ام | بهر اجل دو جا خطی از خون کشیده ام

شاید که حلقه زن شودم در کنار دل | امشب بمار زلف فسونی دمیده ام

تا رفته ام نشان مرا هیچکس نیافت | از چهره زمانه چو رنگ پریده ام

حرف شکفتگی به لبم تا رسیده است | صد جا برنگ غنچه گریبان دریده ام

جان داده ام عیان و غمش را گرفته ام

من یوسفی برشک زلیخا خریده ام

برای دین خود اعتبار میخواهم | ز خاکپای تو یک سرمه وار میخواهم

مدام صفحه دل داغدار میخواهم | برای محضر خود اعتبار میخواهم

بمحفلی که ز وسعت درو نگنجد مو | میان تنگ ترا در کنار میخواهم

بخون بسمل ناز تو همچو رنگ حنا | همیشه دست ترا در نگار میخواهم

پیاده در جلوت تا رود مه و خورشید | ترا بمرکب خوبی سوار میخواهم

بگور میروم از کوی تو بصد حسرت | بسینه داغ ترا یادگار میخواهم

بدور خویش بی خانمان عیان دایم

ز سنگ شوخی طفلان حصار میخواهم

بی صفای می دل روشن بود روشن مدام | مشعل خورشید بی روغن بود روشن مدام

پرتو شمع خیال قامت آن شعله خو | همچو فانوسم ز پیراهن بود روشن مدام

تا نگردد حاصل هستی نگیرد دل فروغ | از شعاع برق این خرمن بود روشن مدام

یادگار دودمان شمع آه حسرتم | تیره بختان بزم غم از من بود روشن مدام

سینه چون سوراخ شد دلرا صفا بخشد عیان

خانه تاریک از روزن بود روشن مدام

چون بدل محو خویش راه طپیدن دهیم | آهوی تصویر را ذوق رمیدن دهیم

مردمک چشم من خال بر آن رو نهد | چون نرخش دیده را رخصت دیدن دهیم

جامه ات ای شاخ گل گر بچمن بو برد | پیرهن غنچه را دست دریدن دهیم

یار زما چون اگر طلبد رونما | آئینه در دست او از پی دیدن دهیم

از گهر حرف او چون سخنی سر کنیم
گوش صدف را عیان ذوق شنیدن دهیم

تا سد منع خوردن صهبا شکسته ایم — لوح طلسم توبه می را شکسته ایم
بد بوده است فال درستی بحال دل — مانند قرعه تا همه اعضا شکسته ایم
دل شانه گیر از سخن مومیائی است — تا همچو زلف یار سراپا شکسته ایم
دل را بآرزوی تو از دست داده ایم — این شیشه بسنگ تمنا شکسته ایم

ساقی باحتیاط که در بزم ما عیان
صد دل شکسته ایم چو مینا شکسته ایم

زناخن میزند بر سینه مضرابی سرانگشتم — رگ دل بسته چون طنبور تاری بر سرانگشتم
چو رفت از دست امیدم گل تاب سر زلفش — به پیش دیده همچو شانه شد خاری بر انگشتم
بغیر از آنکه در حیرت بدندان گیرم از غیرت — بزم او نمی آید بکار دیگر انگشتم
چو دستم با میان آشنکاری آشنا کرد — زگیرائی برنگ بهله باشد ابر انگشتم

عیانی

عیان از بسکه بازی کرده دست من بشمشیرش
گرفت از تیغ نازش همچو خنجر جوهر انگشتم

ز عشق داغ بدل سوختم که آخر است این — ز سینه آه برآمد که دود مجمر است این
آمد
نگاه جادوی او خون اگر کند جگر را — مدان ز غمزه که افسون چشم کافر است این
چو او بجلوه درآید فغان کنند اسیران — قیامت است قدش رستخیز محشر است این
برم ز چشم تو کیفیت شراب فرنگی — چه نشاست تا آن باده که ساغر است این

گذشت سیل سرشک عیان ز دامن صحرا
در انتظار تو طوفان دیده تر است این

عارض یار را تماشا کن • گل بیخار را تماشا کن
خواب در بسترش کند مخمل — بخت بیدار را تماشا کن
میکند مست گیر می او را — مرغ عیار را تماشا کن
سخت پیچیده بر دل عاشق • زلف چون مار را تماشا کن

مژه‌اش میطپد بخون دلم　　نبض بیمار را تماشا کن

شد سرافراز دار از منصور　　دار سردار را تماشا کن

نام زین دهر ننگ میخواهم　　من بیعار را تماشا کن

شمه گر ز شوق عرض کنم　　طول طومار را تماشا کن

نیست جز عاشقی عیان کارم

من بیکار را تماشا کن

شوم قربان آن بدخو الهی من الهی من　　اسیران کمان ابرو الهی من الهی من

بگفت سبزه بخندانش فتد تا پای بستانش　　کنم بازی چو دست انبو الهی من الهی من

شود در جلوه آن خورشید و من چون سایه در پایش　　فتم در پایش از هر سو الهی من الهی من

بتو از زاری شبها ز حال بیقرار یها　　شوم مشغول گفت و گو الهی من الهی من

عیان این آرزو دارم مدام این گفتگو دارم

کنم جانرا فدائی او الهی من الهی من

اشک

اشک آید از شکست دل ز چشم تر برون　　تا صدف نشکست کی آید ز دو گوهر برون

در دهان پنهان زبان خصم بدگو هر نکوست　　از غلاف آن به که ناید تیغ بی‌جوهر برون

عقده دیگر برای دل مهیا ساختم　　هر کجا چون رشته تسبیح کردم سر برون

گر کنند انکار خونم لاله رویان روز حشر　　از بغل آرم ز داغ سینه صد محضر برون

خوش قیامت میشود از کشتگان او عیان

گر باین هنگامه آید از صف محشر برون

نیست تن در ته پیراهن من　　چو حباب هست لباسی تن من

غنچه‌ام یاد شگفتن نکند　　باغ تصویر بود گلشن من

عشق تا در جگرم پا افشرد　　میچکد خون دل از دامن من

فرصت شکوه ندارم که یکی است　　آمد یار و ز خود رفتن من

سر به پیش افکنم از شرم که هست　　منت تیغ تو در گردن من

عشق خضر ره من گشته عیان　　رهبرم بین که شده رهزن من

تا گردم از محبت در سینه داغ روشن ۰ چون لاله کلبه‌ام را باشد چراغ روشن

گیرد چو جام باده آئینه‌اش چه حاجت ۰ گردد ز عکس رویش در کف ایاغ روشن

تا برفروخت رویش از تاب آتش می ۰ شد بزم گلرخان را چشم و چراغ روشن

خورشید و مه ندارد نوری به پیش چشمم ۰ ما را بود چو لاله دین بداغ روشن

از بوی زلف آنکه دارد عیان سبد دل

گویا فتیله عنبر پیش دماغ روشن

هر سر مو سنو باشد سحر و جادو در بدن ۰ گرچه غیر از آهن نبود تار مو در بدن

خار خار شکوه‌اش معلوم گردد در لباس ۰ پیرهن از گل کند گر آن پری رو در بدن

همچو غنچه تکمه پیراهنت وا می‌شود ۰ بسکه می‌پیچد چو گل هر دم ز تاب او در بدن

گر کسی در پیش ابرویش برد نام هلال ۰ همچو خورشیدش براید از غضب مو در بدن

روی دل بینم بهر صورت عیان چون بینمش

مینماید بسکه چون آئینه‌اش رو در بدن

نه تنها

نه تنها در فراقش شد چو شمع از غم برم روشن ۰ ز داغ ناامیدی شد سراپا پیکرم روشن

کنم هرگاه یاد شمع روی مجلس افروزش ۰ چو فانوس از خیالش میشود دل در برم روشن

مرا طینت ز بس پاک است بعد از سوختن دائم ۰ شود آئینه خورشید از خاکسترم روشن

عیانا منیت مقدورم که از روی تو نظر بندم

بچشم از دیدنش باشد رواق منظرم روشن

ایدل از ار تو داری با من ۰ گله از یار تو داری یا من

عندلیب از ستم تازه گلی ۰ در جگر خار تو داری یا من

سوخت جانم ز پی قرب کلیم ۰ ذوق دیدار تو داری یا من

توبه زاهد ز تو از من لب جامی ۰ شیشه در بار تو داری یا من

یار عاشق شده میگفت عیان ۰ دل افکار تو داری یا من

بوی ناخوش نشود قسمت عنبر طلبان • هست مشکین نفس سینه مجمر طلبان
بی تعب دولت دنیا ندهد دست بهیچ • چون صدف آبله دار کف گوهر طلبان
رتبه آینه با تیغ نباشد هرگز • از صفا بهره نگیرد دل جوهر طلبان
دل بیمار من از حرف دوا بیزار است • ذوق مرهم نکند سینه خنجر طلبان

دهر تلخی نچشاند بمذاق تو عیان
چرخ حنظل نکند روزی شکر طلبان

نکهت فروش زلف تو سنبل چمن چمن • گلشن بیاد روی تو پر گل چمن چمن
تا دیده است اینک ترا بر جبین گل • گردد بجست و جوی تو بلبل چمن چمن

دارم

دارم بتی ز جلوه خزان را بهار کن • هر سینه را ز داغ جنون لاله زار کن
در راه او بباغ فشاند شکوفه زر • گل نقد خویش در قدم او نثار کن
هر شب ز قتل کشته خود دست در حنا • هر روز با بخون شهیدان نگار کن
مجروح ناوکش همه خوبان سخت دل • تیر کرشمه اش بدل سنگ کار کن
گوشی بحرف ما مکن از بات مدعی • قول رقیب در حق ما اعتبار کن
با ما بعذر وعده و با دیگران قرار • با غیر در میانه و از ما کنار کن
سیماب صحبت من و آئینه رقیب • آرام بخش غیر و مرا بیقرار کن
با ما در انتقام رو خود چه کار • با غیر در مقام بیا و چه کار کن

رسوای عشق گشته نشود همچو من عیان
خود را بحرف سخت کسان سنگسار کن

آبادی من چیست که ویرانه بهار من • گر کعبه شوم رتبه بتخانه به از من
آینه حیرت زده ساده دلانم • گویند مرا عاقل و دیوانه به از من

فانوس ز سوزم نشد آگاه درین بزم • ای شمع کجا سوخته پروانه به از من

ساغر نکشم لاله صفت کاسهٔ خون نیست / مینا نکند گریهٔ مستانه به از من

جز حرف غم عشق عیان بیهده باشد

پند عبث ناصحم افسانه به از من

از جامه کلرنگ تو پیداست تن تو / پیراهن فانوس بود پیرهن تو

در پیش لب چون شکرت وانشود گل / پیچیده بخود غنچه ز رشک دهن تو

تا لب بتکلم بگشودی صدف گوش / لبریز گهر گشته ز فیض سخن تو

بیباکی و خنجرکشی و ناز و تغافل / معشوقی و خودآرائی و انداز فن تو

در دست کسی ساعد تو بند نگردد / سیماب ز نرمی شده سیمین بدن تو

در کف دلکی داشتم از غمزهٔ دلدار / از دست من افتاده بچاه ذقن تو

ترسم که عیان بعد وفات از غم آن شوخ

آتش فتد از شعله دل در کفن تو

ز می رنگ لب لعلش بمرجان میزند پهلو / خط سبز بناگوشش بریحان میزند پهلو

نه تنها خاک راهش بود با سرمه همچشمی / ز شوخی خار کوی او بمژگان میزند پهلو

فکنده عکس تا بر ساغر می ماه رخسارش / بدستش جام زر خورشید تابان میزند پهلو

زمین فقر واز فیض قناعت دولتی دارم • که بر جاه جم ملک سلیمان میزند پهلو

عیان در کاهشم از حرف ناهموار این مردم

زبان در کامشان گویا بسوهان میزند پهلو

بیتابیم زیاده شود هر نظر بتو / شوقم شود ز دیدن تو بیشتر بتو

پنهان روم ز گلشن کوئیت چو بوی گل / باد صبا اگر رساند خبر بتو

ای گرم خو مزن ز غم آتش بجان کس / ترسم فتد ز شعله دلها شرر بتو

شبنم ندیده است گل آفتاب را / یارب چه سان فتد نگه چشم تر بتو

دشمن نپرورد بجهان هیچکس عیان

کودن بود زمانه دهد گر هنر بتو

چشم عشاق ترا هست چو نور از رخ تو • نتوان قطع نظر کرد ز نور از رخ تو

چقدر با نمکینی تو که از هر نکهت • از دل آئینه برخاسته شور از رخ تو

چشم اعمی شود از سرمه خطت روشن • میبرد فیض ضیا دیده کور از رخ تو

خون دل باده و غم ساقی و چشمم ساغر • مژه دارم ز دل سوخته دور از رخ تو

بر ندارد ز جمال تو دمی چشم عیان

دیده را گر نبود شرم حضور از رخ تو

بحر عشق است و صدفها دل ما اشک درو • مرحبا بی گهری چشم تماشاست درو

بر سر خوان قناعت تو اگر بنشینی • نعمت هر دو جهان جمله مهیاست درو

خانه آئینه را از تو صفائی دگر است • عکس روی تو چو افتاد تماشاست درو

گر گلی بعد وفات از سر خاکم روید • نکهت آرزوی بوی تمناست درو

سینه صافیست عیان باعث بدنامی من

راز پنهان همه چون آئینه پیداست درو

عالی

عاشق بیچاره بس بدنام باشد پیش تو • مطلب ناگفته اش ابرام باشد پیش تو

با غرورت مشکل افتاده ست عرض مدعا • گر کسی گوید دعا دشنام باشد پیش تو

باده بیمای تماشای خودی میبایدت • هر زمان آئینه با جام باشد پیش تو

دام صیاد نگاهت را فریب دیگر است • آهوی چشم غزالان رام باشد پیش تو

وحشت کامل تواند بود در وقتی عیان

دیده اختر چو چشم دام باشد پیش تو

از سختی زمانه و از سستی ستاره • موم ار بد ستم افتد گردد چو سنگ خاره

عالم بمهد غفلت چون طفل شیرخواره • غافل ازین که گردد تابوت گاهواره

دل از میان این خلق همچو غریق دایم • بیند نجات خود را چون موج در کناره

فرزند اهل دنیا باید شریر باشد • ز آتش کسی ندیدست اولاد جز شراره

از خار خار گلبن وز دست جور گلچین • چون گل مرا گریبان گردید پاره پاره

هست اختیار داغم در دست لاله رویان • دل این گل زمین را داد دست در اجاره

کردسرت تامل درگشتن عیان چیست
درکار خیر نبود حاجت باستخاره

هست با شعله داغم نظر پروانه • بسته در پای چراغم کمر پروانه
بسکه از شمع رخش گلشن داغم افروخت • هست برگ گل باغم زر پروانه
پیش آن شمع ز بس گرم ره سوختنم • سوخت در فکر سراغم جگر پروانه
افکند شمع رخش عکس اگر در جامم • می پرد در رنگ ایاغم پر پروانه

خودنمائیست عیان سوختگان را خامی
میخورد جوش بداغم هنر پروانه

بگذشت کاروان و تو کاهل نشسته • مانند نقش پا زچه در گل نشسته
دل داده بغمزهٔ آن شوخ و غافلی • دایم بزیر خنجر قاتل نشسته
از بیکسی عاشق بیدل ترا چه باک • با آئینه مدام مقابل نشسته
هر جا گذشته بسر جان گذشته • هر جا نشسته بسر دل نشسته

مولوی

مفروش آبرو و مخر خفت از کسی • تجارتت چه سود که سایل نشسته
بگذر ز خویش همچو حباب محیط شو • بیهوده همچو خس بی ساحل نشسته

زنگم ربود مصرع صائب ز دل عیان
آئینه چه سود که در گل نشسته

آسمان بر دست قدرت خاتم فیروزه • هست در پیش جودت کاسهٔ دریوزه
از برای پایه قصر تو خشتی آفتاب • ماه نو بر آستانت نقش نعل موزه
گر ز ابر فیض تو عالم گلستان شد چه شد • مینماید پیش احسان تو قلزم کوزه
چیره خواران ترا اندیشه از رزاق نیست • میرسد از خوان لطفت روزی هر روزه

اینقدر یاری ز بخت خویش میخواهم عیان
گوشه باغی و ما و یار و تنگ بوزه

ای بادهٔ جام آشنائی • کیفیت کام آشنائی
با زلف دلم چه چاره سازد • افتاده بدام آشنائی

رم دیده دل از تو نیست ممکن • گردد بتو رام آشنائی

از صفحهٔ روزگار حک شد • در دور تو نام آشنائی

میسوزم ازین عیان که خلقی

گویند که خام آشنائی

چو گرد از پی هر کس چرا روان گردی • سبک بگرد مبادا بدل گران گردی

سراغ منزل مقصود خضر راهی کن • چو گرد چند بدنبال کاروان گردی

برای قطع تعلق دست شود گیرا • اگر بخویش چو مقراض هم زبان گردی

کنون ز حلقه نشینی چو تیر بنزاری • بگوشه بی ربی آیدم که چون کمان گردی

بآفتاب قیامت چه میکنی که کنون • اگر همای کند سایه سرگران گردی

بخوان چرخ میالای دست غیرت خویش • اگر بخانهٔ این سفله میهمان گردی

عیان ز گوشه نشینی است شهرت عنقا

نهان شو از نظر خلق تا عیان گردی

خدا ناکرده

خدا ناکرده ناید بر تو ای سیمین بدن چشمی • که حیران گشته هر سو بر رخت از مرد و زن چشمی

بامیدی که شاید او بگلشن جلوه گر گردد • براه انتظارش داشت نرگس در چمن چشمی

بکام دل تماشا میکنم من بعد یارم را • که شد از شوق رویش هر گل داغ من چشمی

ز حیرانی چنان محو تماشایش شدم آخر • بروی او چو عینک شد سراپا جسم من چشمی

چو مرغی را که صیادش عیان در آشیان گیرد

بغربت بوده ام واکرده ام تا در وطن چشمی

ربوده از کف عاشق رخت صبر و شکیبائی • ز دلها برده زلف پرخمت تاب و توانائی

ز نرگس میکند تعلیم چشمت کار شهلائی • کند سرو سهی پیش قد تو کسب رعنائی

شود کوری نصیب چشم عاشق دور از رویت • چو تو رفتی نمی ماند مرا در دیده بینائی

نمی بینم تهی از غیر هر جا با تو بنشینم • اگر در جان کنی ماوا وگر در دیده ماوائی

بگو تا صبح ز قید زلف رستن نیست مقدورم • سیاهی دل بود زنجیر از زلف چلیپائی

سیاه چشم قیامت کشیده ز صف مژگانت • بکن ای غمزه با دل میتوانی هر چه میخواهی

ندیدم غیر گمراهی سفر تا با خرد کردم

جنونم شد عیان آخر درین ره خضر دانایی

تا خورده ام ز جام عشقش شرابکی • دارم ز تحفه دلکم خود کبابکی

ارامکم ربوده ز دل شوخ و شنگلکی • افکنده عشقکی بدلم اضطرابکی

از مهر ماهکی دلکم را قرار نیست • چون ذره اک فتاده پی افتابکی

ای ظالمک تغافلکت میکشد مرا • دشنامکی تبسمکی یا جوابکی

دیشب که آهکم ز غمت شعله میکشید • میزد باتش دلکم گریه ابکی

بیدار تحفه تو عیان میشود دمی

کان یار کت کند تحفه ز تو جوابکی

خوش آن ساعت که می در ساغر ای سیمین بر ریزی • عقیق لب کنی یاقوت و خون صد چو من ریزی

عرق هرگه کنی از جامه ات بوی گلاب آید • ترا حاجت نباشد گل بجیب پیرهن ریزی

هلاکت خنجر نازت شوم آخر چه حال است این • بهر کس میکشی تیغ تغافل خون من ریزی

زبان تا عندلیب بوستان مدح آرزو شد

گلستان میشود هر جا عیان رنگ سخنریزی

بسر هی گوهی زر هی سیمبر هی • پری هی حور هی رشک قمر هی

بدامن دارم از مهجوری تو • دل صد پاره هی لخت جگر هی

چو مینایی که از می نصفه گردد • بخون دل نشستم تا کمر هی

زمن از خار خار دل چه پرسی   ز مژگان تو دارم نشتری

بغیر از تو کسی در چشم و دل نیست   سرور سینه ی نور بصری

عیان از دوریت خونین جگر شد

امان هی ظلم هی بیدادگری

تنها پی قتل من دیوانه نباشی • جانی بروی کافت صد خانه نباشی

روشن نشود خانه ات از شمع رخ یار • گر در طلبش گرم چو پروانه نباشی

زاهد نچشی باده از جام حقیقت   تا معتکف گوشه میخانه نباشی

سهلست بما گرم صحبتت نیست   خوب است که هم صحبت بیگانه نباشی

دستی ببر آخر ز پی عقده گشایی   ای پنجه در از زلف چرا شانه نباشی

هرگز نگشاید بر رویت در امید   تا حلقه صفت بر در میخانه نباشی

در کشور ما عقل عیان نام جنونست

دیوانه نگویند چو فرزانه نباشی

بسکه

بسکه از ضعفم سبکساری کند افتادگی • گر ز پا افتم نگهداری کند افتادگی

میتوانم خصم را بر خاک مالیدن ز عجز • گر درین کشتی مرا یاری کند افتادگی

چون سد اسکندر از سیل حوادث ایمن است   هر بنایی را که معماری کند افتادگی

جاده در دامان صحرا خواب راحت میکند   خاکساران را پرستاری کند افتادگی

نخل امیدش عیان دایم سرافرازی کند

از خدا هر کس طلبکاری کند افتادگی

روا باشد بهر کس اعتراض و جنگش از شوخی   که می آید بعاشق لطف کردن ننگش از شوخی

شبیه عارضش مانی رقم کی میتواند زد   بروی صفحه نتواند کشیدن رنگش از شوخی

عیان خویش دارم در کف طفلی که هر ساعت   کند با شیشه دل دست بازی سنگش از شوخی

برای کام جویی بعد از این در پایش می افتم   که جای بوسه نبود در دهان تنگش از شوخی

بیاد چشم شهلا یتو مست افتاده پندارد

عیان را میرسد امروز هر دم ننگش از شوخی

تا شگفت از چمن عشق ستم پیشه گلی • بی ستون بر سر فرهاد ز دار تیشه گلی

نیست آن بره که از خواری خود عرض کنم • میفروشم ببر او بصد اندیشه گلی

تا کسی دختر زر را نکند پر خیال • عوض پنبه گذارم بسر شیشه گلی

بسکه بر نشو و نما تنگ گرفته است جهان • نتواند که دواند بچمن ریشه گلی

میشوی خوار عیان کام ز گیتی مطلب
که نچیده است کس از گلبن این بیشه گلی

دام ره دل زلف سیاهی که تو داری • خونریزتر از تیغ نگاهی که تو داری

دل پیش رخ او بکش آهسته نفس را • زنگست برین آینه آهی که تو داری

محضر چه نویسی ز غمش در صف محشر • از خون دل دیده گواهی که تو داری

در حسن چو او نیست فلک باورت ار نیست • این روی نگاری من و ماهی که تو داری

پیداست عیان منتظر جلوه اوئی
مانند گدایان سر راهی که تو داری

رنگین

رنگین شده از خون کف پایی که تو داری • رشک گل رعناست حنایی که تو داری

در دست تو شد آینه چون وادی ایمن • لبریز تجلی ز صفایی که تو داری

چون نور که در جبهه ارباب حجابست • پیداست ز روی تو حیایی که تو داری

سر رشته امید بود بر کف عاشق • چون آه سحر زلف رسایی که تو داری

وقتست که بیرون رود از کشور هستی • با عاشق بیچاره جفایی که تو داری

قاصد بدهم نامه اگر زود رسانی • سر در عوض کفش بهایی که تو داری

امروز عیان مصرع برجسته توان گفت
بر پای قدش فکر رسایی که تو داری

همچو چشم یار مستم یل لی • شیشه تقوی شکستم یل لی

شد سر و جان در ره عشقش فدا • هم دل و دین شد ز دستم یل لی

عمرها بر آستان میفروش • همچو نقش پا نشستم یل لی

پاره کردم چو گریبان سبحه را • بر میان زنار بستم یل لی

دل بمهر دوست تا بستم عیان

از غم ایام رستم یلی لی

رباعیات

تا گوش علی شنیده پیغام خدا • مست است علی ز باده جام خدا
تعظیم علی بدانکه تعظیم خداست • چون نام علی بری بگو نام خدا

قول نبی و علی یکی بود بی شکی • کس را نبود درین سخن هیچ شکی
چیزیکه نبی گفت علی میگوید • چون خامه زبان دوتا و حرفست یکی

چون سایه ز دیگری نمودی داریم • ما کی خبر از زیان و سودی داریم
چون عکس ز دیگری بود هستی ما • پنداشت عدم که ما وجودی داریم

پیوسته بدل مرا همین امیدست • قربان تو گشتنم ز جان تاکیدست
گفتی که بروز عید قربانم کرد • روزیکه بقربان تو گردم عیدست

بی صرفه سخن گفتن کس هم سراست • خاموش اگر کسی بود خوب تر است
کس منفعل حرف بد خود نشود • از گنده دهان خویش خود بیخبر است

اگر رستم زالی و اگر رستم کرد • آخر بهزار آرزو باید مرد
ای خواجه بگو که روی فردا دیدست • امروز هرانچه هست میباید خورد

شوخی که بغمزه چون بره جنگ گرفت • دل از کف عاشقان به نیرنگ گرفت
تا تیره شد از غبار خط ماه رخش
آئینه آفتاب را زنگ گرفت

دنیا چو شود جمع پریشان گردم • تعمیر شوم دمی که ویران گردم
از دست روم برون چو خاتم یابم •
دیوانه شوم اگر سلیمان گردم

عالم ز نفاق خلق گردیده فرنگ ماتم ز اختلاط این قوم دو رنگ

یاران همه همچو مهره‌های شطرنج

در خانه هم روند پیوسته بجنگ

باشد ز خراش در سراغم ناخن • یک لحظه نمیدهد فراغم ناخن

چون لاله بود برگ گل داغ مرا

از بسکه شکستست بداغم ناخن

بشنو ز من این نصیحت پند نما مهمان نشوی بخانه بد بخدا

ناخوانده عیان توان بهر صورت رفت

چون آینه خانه که باشد به صفا

از اهل فسادیم چه باید کردن بدنام فتادیم چه باید کردن

در فقر نهادیم پسر درویشی

درویش نهادیم چه باید کردن

نخلی دارم دل خبرش میگیرد صد حیف که غیری ثمرش میگیرد

بیچاره عیان ز میوه اش محرومست

بر میخورد آنکه در برش میگیرد

آن شوخ که از ما دل و دین برد راست از آمدن خطش دلم افسرده است

میسوزم ازین چو شمع گز دفتر حسن

پروانگی بوسه خطش آورده است

ای شوخ که سر تا بقدم زیبائی غارت گر ایمان من شیدائی

هرچند همه جای تو باشد نیکو

نبود ز بتر جای تو بهتر جائی

این نسخه که پیوسته بدلها رهیست هر مصرع او مطلع خورشید و مهیست

چون چار الف رسید ترتیب گرفت

یعنی یکهزار و یکصد و یازده است

رب بسم الله الرحمن الرحیم یسر

قصاید

چه گل شکفت ندانم ز گلشن تقدیر   که گرم نغمه سرائیست بلبل تصویر

صفای روی که یارب نمود در رخ چمن   که شد چو آئینه دیوار باغ عکس پذیر

کدام طفل چو شبنم بمهد گل آمد   برنگ دایه ز پستان غنچه جوشد شیر

هوا بود پی زینت بصفحه گلشن   کنار جدول از آب روان کند تحریر

مغنیان چمن را برنگ ساز طرب   نی ست در کف نرگس مربت لاله نفیر

زمانه چون نکند جشن دیر افشانی   جوانی از سر نو یافته است عالم پیر

شکفته گل ز ریاض کسی که هر ساعت   برای تهنیتش بلبلان کشند صفیر

صفای

صفای آینه و بوی گل نوازشخان   که هست گرد رهش ور دماغ غنچه عبیر

کشیده خال بدور رخش ز خط مندل   چو هندوی که کند آفتاب را تسخیر

به پیش اهل عراق و عرب بود روشن   که همچو مهر بود صاحب کلاه و سریر

گواه آئینه باید مرا درین صورت   که کس ز نعمت دیدار او نگردد سیر

طلوع مهر فتد تا برشک زان بر دوش   باین بهانه کنم مطلع دگر تحریر

زهی صفای بناگوش او چو بدر منیر   بود شعاع رخش همچو مهر عالمگیر

برو ز چین سر زلف او ختن غیرت   بود سواد خطش رشک خطه کشمیر

فلک ز بیم شود از ستاره جوشن پوش   کند چو دست شجاعت بقبضه شمشیر

عجب مدار وجود محال فرض شود   چرا که حکم ترا نیست قدرت تاخیر

کجا بود بحریم تو راه غفلت را   که خواب مخمل فرشت تو نیست بی تعبیر

چگونه عقد بکار تو ره تواند یافت   ترا که عین خرد ناظر است و عقل وزیر

چنین بمنع گرفتن سخاش اگر کوشد   بعهد او نشود دست خار دامنگیر

گمان مبر که نظر جز تو بر کسی دارم   بود بدست تو چشمم چو دیده زنجیر

چگونه مدح نگویم ترا که میدانم   تو کم نه ز قزل ارسلان و من ز ظهیر

درین قصیده بیاد غزال چشم توام   زبان خامه ز شوخی سود غزال تقریر

کشیده ابروش از هر طرف بمن شمشیر   فکنده حلقهٔ زلفش بگردنم زنجیر

چگونه خم نشود پشت طاقتم چو کمان   که باز میکند از ابرکش همچو تیر

کنون که قطرهٔ می رشک سبحه شد زاهد   بگیر باده ز دست من و بهانه مگیر

مرا بمیکده تا فرش دیده ست از اشک   تراست زاهد خشک از ادای موج حصیر

عیان بسنجت دلان کینه مینماید رو   دلم چو آینه شیشه نیست زنگ پذیر

ز من محبت اگر باور تو نیست مرا   قسم بآه سحرگاه و ناله شبگیر

باضطراب شب هجر ذوق روز وصال   بمحو گشتن عشاق و حیرت تصویر

برنجش عبث یار و بیگناهی من   بصلح با عدم جنگ و عذر بی تقصیر

بمهربانی صیاد و اشنائی دام   بنالهای چمن اشیان مرغ اسیر

بجان

بجان عشق و باُمید آرزو سوگند   که جز خیال تو باشد اگر مرا بضمیر

اگرچه با فلکم گفتگو برهنه بود   مشرفست دعایم بخلعت تاثیر

بود محب تو دایم بسوی گل همدم   همیشه باد عدوی تو همنفس بسعیر

[illegible]

[illegible]

برآمد از [illegible] سیر

ای فروغ چراغ جاه و جلال   روشن از عارض تو شمع خیال

ای سکندر شکوه دارا دل   ای فریدون فر همایون فال

ای بکف از صفای چهرهٔ تو   کار آئینه میکند تمثال

مینماید به پیش جام ست   چون لب ساغر شکسته هلال

پیش مطلب روائیت چه عجب   گر ز تو ممکن شود وجود محال

عرض مطلب نشان بی غرضاست   کاش بودی زبان خواهش لال

قرض پارین رسیده تا گردن
شایدم بگذرد ز سر امسال

بسکه دارد تنزل ایامم
رمضانم بود به از شوال

گر زنم حرف محنت ماضی
جان بلب آیدم باستقبال

مطلعی از نظریم هردم
یاد آید مناسب احوال

سر فراز از من چه پرسی حال
حال سگ حال گربه حال شغال

باشد از فکر آب و دانه مرا
دل مشبک چو سینه غربال

همچو گندم پی طلب هر روز
چاک کردید سینه بقال

بدلم صف کشیده فوج الم
شاه ملک غمم باستقلال

نسیه از بس ز این و آن گیرم
گاه سوداگرم گهی دلال

سختی دهر نیست میدانم
سستی بخت میکند اهمال

تا بشوال اگر برات شود
شوم از قرض خویش فارغ بال

بجنابت

نجابت چو عرض شد مطلب
بدعا ختم گشت طول مقال

تا نشان

تا نشان ظاهرست از شب و روز
تا اثر باقی است از مه و سال

دوستانت غذا کنند پهلو
دشمنانت خورند خشکه و دال

زر خورشید و مه بجیب من است
گر عیان طالعم کند اقبال

شبی چو غنچه شدم تکیه زن بیالش خار
ولی برنگ گلم بود چشم دل بیدار

بسیر گلشن بزمی خیال خوابم برد
که داشت حیرت از و دیده اولی الابصار

چه بزم رشک بهشتی و غیرت خلدی
چه گلشنی که در و داشت نخل حیرت بار

ز مهر چرخ در آن بزم چشم بر روزن
ز ماه نو فلکش بود گوش بر دیوار

ز انبساط فرح هر طرف فکنده بساط
ز انتعاش نفس چون نسیم در گلزار

پیاله چون قدح آفتاب در گردش
قرابه در کف ساقی دمی نداشت قرار

برنگ پنبه مینا ز نشاء صحبت
قرار در سر مستان نبود با دستار

به پیش دیده مستان ز باده از زخم
شکوفه پنبه منصور بود بر سر دار

من اسیر به بند تعجب از حیرت — که کیستم من و از فیض کیست این گلزار

ز اهل بزم کسی با اشاره گفت عیان

بهوش باش که آسان کنم من این دشوار

کسی است صاحب این بزم کز فیوض قدوم — بسر به تحفه دهد خاک درگهش ز غبار

سپهر مرتبه نواب آن نوازش خان — که هست خاک درش سرمه اولی الابصار

فرشته خوی ملک احترام قدس خصال — فلک جناب و بلند اختر و سپهر مدار

جهان ز فیض کفش گشته روزگار غنی — زمانه ایست که دارد گذار حاتم عار

بقیمت است کنون موی کاسه جبینی — ز بسکه رتبه گرفت از توجهش اشعار

جهان ز باده فیضش زمانه سرشار است — خمار رعشه نگیرد ز باده دست چنار

ز خون خصم فتد قطره گر ز شمشیرش — بدست بحر شود تیغ موج جوهردار

بشکل آمده تیرش بقصد خصم چو مار — دهن گشاده چو افعی پی عدو سوفار

دو مصرعست کمانش که هیچ گوشه نشین — نبرده پی بمضمون او چو ابروی یار

تبارک

تبارک الله از آن مرکب سبک سیرش — که سایه همرهیش گر کند که رفتار

باولین قدمش سایه بر قفا ماند — ز بسکه تند رود آن براق برق شعار

بوقت رجعت آن بادپا بصد تندی — شود بگام دوم پابسی تلاشش دوچار

تار باو شفیقا پناه اهل ولا — چه جورها که نکرد این زمانه با من زار

فکنده در بدرم همچو بوی گل ز وطن — ربوده از دل من فکر گلستان و دیار

عیان بشکوه زمان آشنا نیست همت باد

تلاش کن بدعا و دردسر مده بسیار

زمانه با دل تو گرچه کرد جور بسی — ولی نمود تدارک کنون یکی بهزار

بخواب آرزوی را که دل هوس میکرد — هزار شکر که دیدی بدیده بیدار

ز ماه و سال اثر در زمانه تا باشد — نمونه تا بود از روزگار و لیل و نهار

دل محب تو چون صبح باد نورانی — رخ عدوی تو باشد چو شام تیره و تار

غرض ز مختصر این قصیده بود ادب — و اگر نه دارم ازین جنس بسته بس دربار

قماش شعر کس از مصرعی شود ظاهر
که هست مشت ز جنسی نمونه خروار

تا غیر زد بدامنت ای گلعذار دست
خواهم زدن ز رشک بهر گریبان هزار دست

آسان نمیشود ز تو حل مشکل دلم
مارا بعقده کار و ترا در نگار دست

پرواز میکند دلم از شوق آن میان
تا بر کمر زد آن صنم بهله دار دست

ترک رخت ز جور تو هرگز نمیکنم
گلچین نمی کشد ز جفاهای خار دست

حسن است باعث عشق و بود عشق باعث حسن
دست از تو من ندارم و از من مدار دست

چون یاد گرمی تو کنم میدهد مرا
مانند شمع گریهٔ بی اختیار دست

تا پای وعده شوق تو آورده در میان
هر دم بسر زنم ز ره انتظار دست

انگشت من چو شمع شود شعله آشنا
هر که برم بسوی دل بیقرار دست

چون ساغر حباب شوم کاسه سرنگون
از بس گرفته رعشه مرا در خمار دست

گر همچو زنده ام ز جان سختیم مدان
بر نبض من اجل نگذارد ز عار دست

همچون

همچون نسیم در بدرم کرده روزگار
تا شسته ام چو آب روان از دیار دست

چون پا نهد برون ز طریق الم دلم
دارد غم زمانه بهر رهگذار دست

چون نقش پا بخاک نشانند وای اگر
یابند دوستان بمن خاکسار دست

گردون کی از طریق جفا پا نهد برون
هرگز نمیکشد ز ستم روزگار دست

گفتا که نیست دار جهان قابل بدار
منصور زد ز شوق فنا چون بدار دست

از من بگیر عبرت و حرف جهان مگو
از شکوه زمانه و اهلش بدار دست

مطلب ز شعر اگر نبود مدح انتخاب
هرگز مبر بسوی قلم زینهار دست

نوباوه ریاض الب ارسلان که گل
مالد بپای او ز پی اعتبار دست

کورنش اگر سپهر کند پیش حشمتش
تمکین او بسر ننهد از وقار دست

ور آرزوی گوهر لطفش کف بهار
همچون صدف گشاده بصد انتظار دست

شعر خوشش که شاهد مضمون تازه ایست
دخل کسی نیافته بر آن نگار دست

تا چشم او بمیکده شد نشئه آفرین
بر فرق باده خوار نیارد خمار دست

در بزم باده اش چو کند رقص انبساط | عشرت کند خطاب که ای روزگار دست
چون آه عاشقان گذرد تیرش از سپهر | در قبضه کمان چو کند استوار دست
شد مطلعی ز مصرع شمشیر او رقم | کز نندیش نموده قلم افکار دست
چون سوی تیغ میبرد از اقتدار دست | گردد ز خون خویش عدو را نگار دست
تا تخته عدالت او گشت پایدار | قوت نیافت ظلم کسی بر صغار دست
بلبل عیان بباغ کند چون دعای او | از گل بر آورند همه شاخسار دست
اکرام عام تو چو بود دستگیر خلق | گیرد ز لطف خویش ترا کردگار دست

مقطع

اسیر جلوه ات ای ساقی بغم دشمن | بیار باده که شد فصل عشرت ایام
ز چشم ساغر می تر دماغ شیخ کنون | که رفت خشکی زاهد ز روغن بادام
چه حاجتم لب میگون خوبرویان است | مرا که از لب ساغر توان گرفتن کام
سفال باده بود به ز کاسه فغفور | ز چینی نبود کم دمی که دارد جام

بلای

برای نذر مناسب بود بدست خیال | چو صید مطلع شوخی فتاده است بدام
کجاست باده و ساقی که رفت ماه صیام | هلال عید بر آمد بجلوه همچون جام
برم به تهنیت عید صاحبی که اگر | نگیرد آئینه از باطنش صفای دوام
جلا پذیر نگردد بهیچگونه ز رخشش | اگر بصیقل او ماه نو کند ابرام
رشید صلب قزل ارسلان نوازشخان | که وجد میکند از بندگیش چرخ مدام
چنان ز خلق خوشش ماه و سال مشعوفند | که روز عید بود روز هفته ایام
به پیش حشمت و جاهش هزار قیصر و کی | برای خدمت او همچو چاکرند غلام

عیان ز طول سخن مطلب از میانه رود
کنم بختم دعا مدعای خویش تمام

مدام چرخ بود تا برای راحت و رنج | بود بشادی و غم کار گردش ایام
جهان بود چو محرم مدام خصمت را | زمانه بهر محب تو عید باد مدام

مسکر بوفای سندان دل — سوهین ناله در دلش کند است

چکشی میکند بکار همه — خواه لوطی و خواه اخوند است

نکهتش قلعی ماده هوس است

چکند کس نشادرش تند است

داده‌ام دل زکف چه چاره کنم — تا که این راز را کنم ظاهر

دل بدست حلال خور دادم — عاشقی را بکه زدم آخر

مثنوی

مثنوی رشته از پا بر آمدن

سخن هر جا ز درد آید و زمانه — کشد پای فراهم در میانه

رفو میخواست چاک سینه از من — بر آمد رشته از پایم چو سوزن

بهر شاخی که بنشینم بهر جا — گرفتارم چو مرغ رشته بر پا

شده زین رشته پایم خشک و بیجان — چو بر شاخی به پیچد عشق پیچان

مرا با آنچنان افکار باشد — که از خود رفتنم دشوار باشد

زبی تابی کنم چون عزم رفتار — عصایم میگزد در دست چون مار

من سرگشته اکنون با دل زار — بیکجا میروم ره همچو پرکار

ورم هر دم برد عضوی بجایی — چو من کس را نباشد باد پایی

کنم افغان زنم بر سینه چون چنگ — بر آید رشته ایهم تا بهنگ

چو شمعم آتش در و آب سازد — مرا این رشته آخر میگدازد

نکوهم ریسمانی [illegible] — مرا آخر عمل با پیچ گردید

که تا دم نیم از قید اراد — بدستم درد پا سررشته داد

زتار[illegible] داد دارم بس بدلشور — بود رگ در تنم چون تار طنبور

فغانم کرده در هفت آسمان راه — رسا زین رشته شد سررشته آه

بو[illegible]ز درد پایم دیده گریان — که دردم را نباشد هیچ پایان

ضعیفی انچنان جسمم برشته — که گشته مشتبه پایم برشته

بدل این حیرتم افکنده شوری — ندیده رشته کس در پای موری

کنون پا بر سرم منت گذارد — که فکر دیدن مردم ندارد

که گوید درد عشق را دوا هست — همان سررشته ابهم نجاست

چه پرای طریقت دیده از من — که پایم نموده وقف دامن

چه افتادم زپا دل بیقرار است — که دنیای دنی ناپایدار است

مرا ایام عشرت بر سر آمد — نهال عافیت از پا در آمد

مگر خضری شود از غیب پیدا — مرا [illegible]نت این درد از پا

بسوی

بسوی آستانش رهنمونم — که همچون اشک حسرت غرق[illegible]

امام هشتمین مولای عالم — امامت چون علی بر[illegible]لم

کند دایم شفای او دلیری — زپا افتاده کا زاد[illegible]نگری

دم عیسی هوادار نسیمش — پر جبرئیل جاروب حریمش

بنای آستانش پایه عرش — حریر نه فلک در صحن او فرش

بروی فرش آن درگاه عالی — فتاده مهر مه چون سنگ قالی

بخاکش آسمان یکسان جبانست — که جاده در ره او کهکشانست

مکرر معجزات او بامت — نبوت کرده ظاهر با امامت

دران مرقد مه و مهرست قندیل — بگردش [illegible] پروانه جبرئیل

گل شمعش بود از بس معطر — کند حالستر او کار عنبر

چو گلچینان ملک دام[illegible] — که تا گیرد گلابی زان گل شمع

زبیش بر در کهش کردون نهد سر　　ستاره کشته چون کل میخ آن در

ز بیمش خاک اندر باد دل تنک　　بسینه سرمه دایم میزند سنک

بهر صحرا که حلمش داد فرمان　　به بیجد کرد بادش پای دامان

بآتش کر کند قهرش اشاره　　شود پنهان بخارا چون شراره

بدریا کر حدیثش را بخوانی　　صدف کردد ز فیضش کوش ماهی

بحبش هر که از دل کرد اقرار　　باو کی آتش دوزخ کند کار

بهر کس هر که در تلبیس باشد　　یقین دان نقطه ابلیس باشد

عیان مهر ترا در سینه دارد　　چو آن مفلس که او کنجینه دارد

ز دست از درد پا کر رفت کارش　　چنان شوق تو دارد بیقرارش

بپایش کر نباشد تاب رفتار　　بسر آید بپا بوسد چو پرکار

